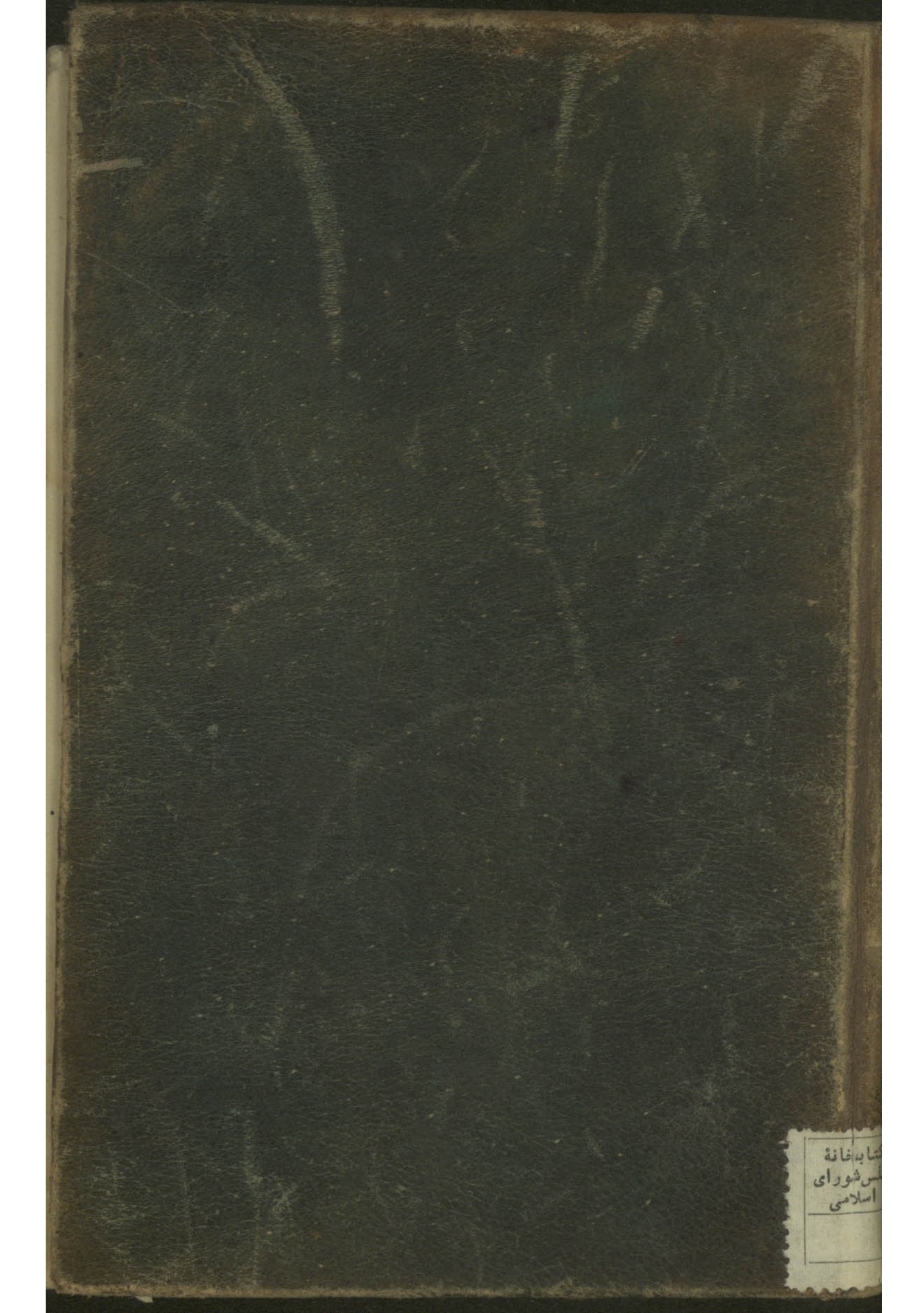
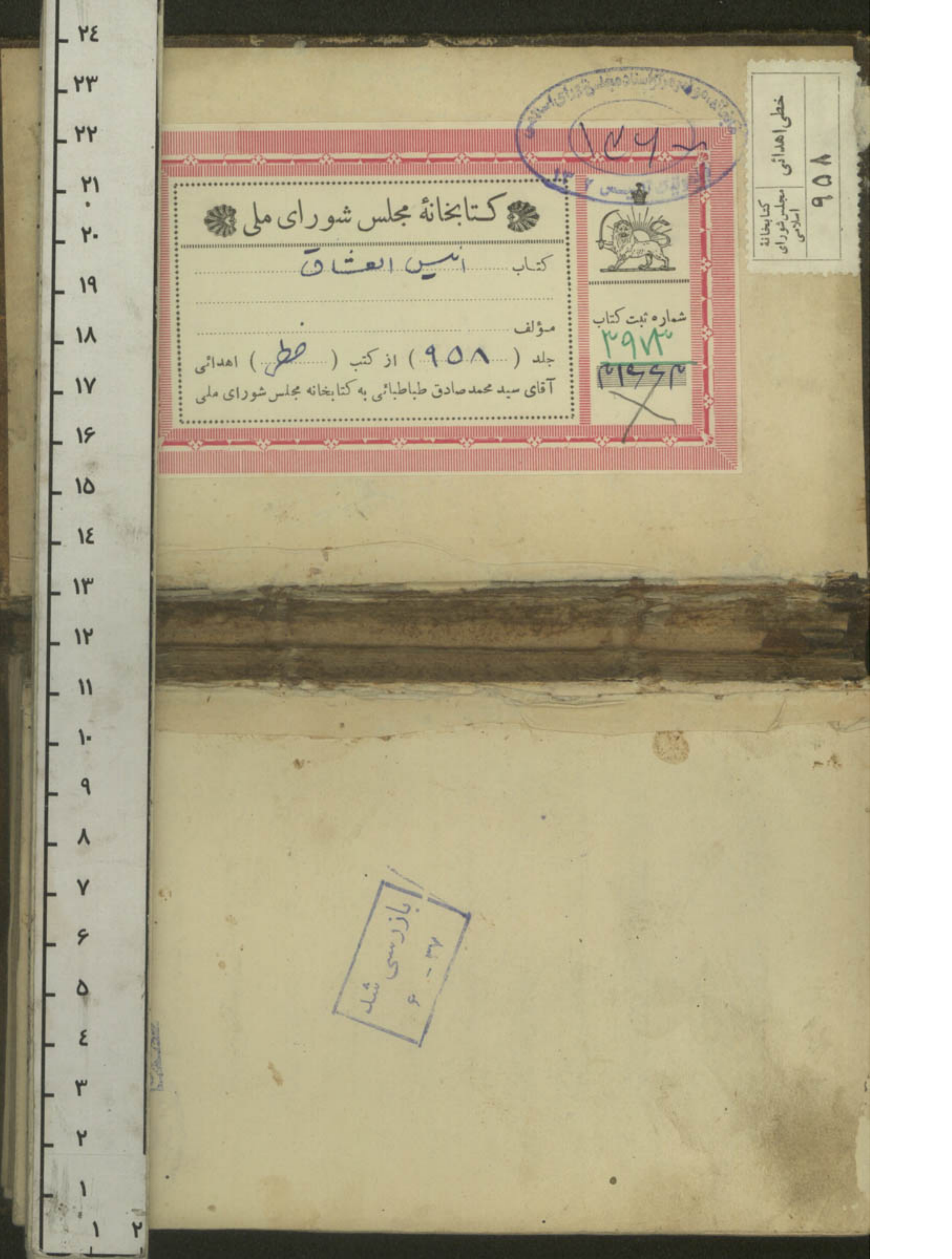
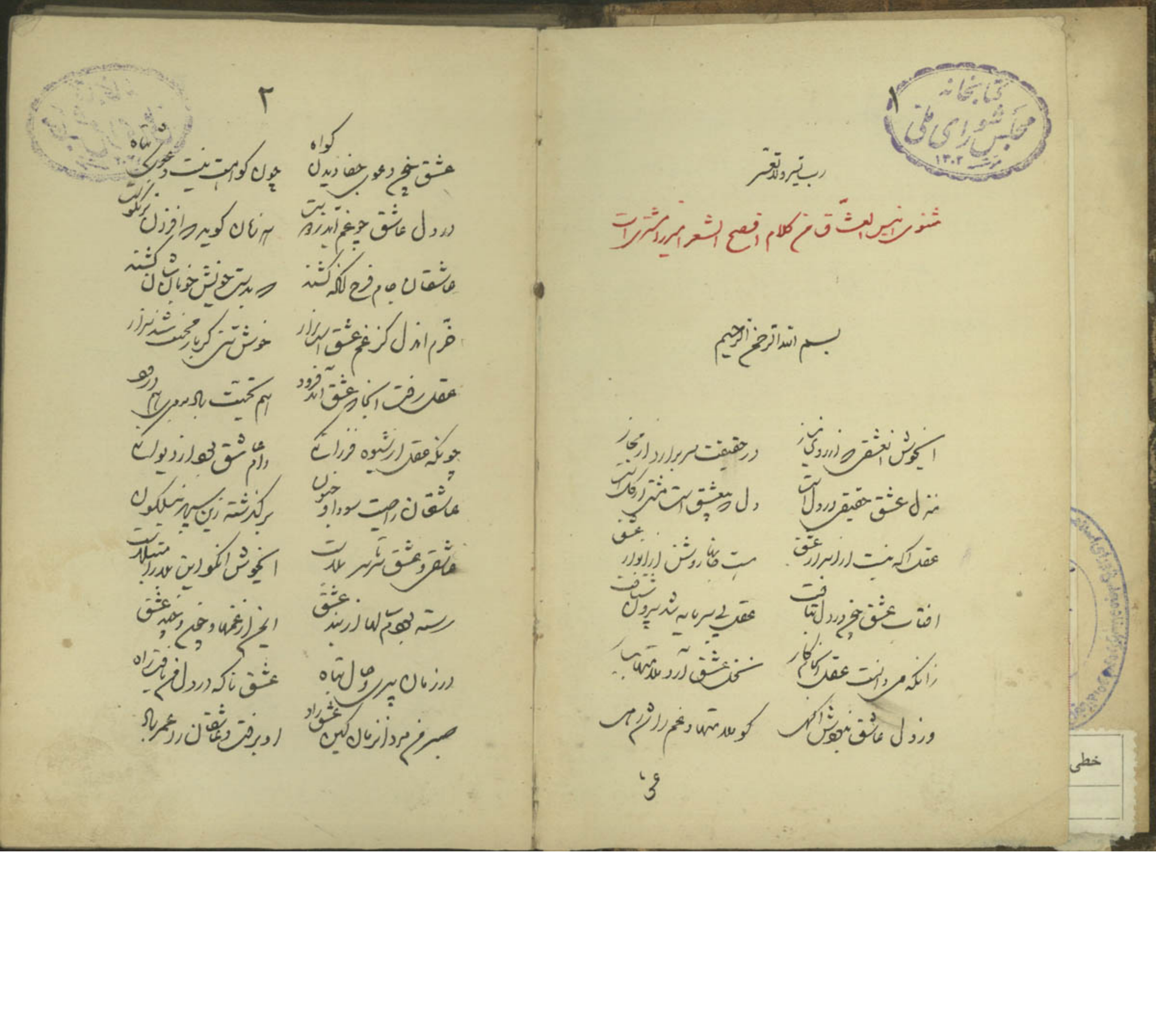



۹۵۸
بازرسی شد
۳۲ - ۶
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۵۸



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب انیس العشاق
مؤلف
جلد (۹۵۸) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۳۹۷۳
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۵۸
بازرسی شد
۳۷ - ۶



رب یسر ولا تعسر

مثنوی نیرنگ عشق من کلام افصح الشعرا میرزا [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای که گوش نغمه‌ات از دردی نیاز / در حقیقت سر برآرد از مجاز

منزل عشق حقیقی در دل است / دل بمعشوق است منزل گل است

عقل آگه نیست از اسرار عشق / هست خفاش روشن از انوار عشق

آفتاب عشق چون در دل بتافت / عقل بی‌سرمایه شد سر بر شکافت

زانکه می‌دانست عقل آنکار / سخت عشق آرد بلا تنها ببار

ور دل عاشق نبودش آگهی / کو بلا تنها دهم را از رهی

عی

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواه هست دعوی شد تباه

در دل عاشق چو غم اندر زد بت / هر زمان گوید برافزون برکت

عاشقان جام فرح لاله کشند / ز بدبخت خویش خونابه کشند

خرم آن دل کز غم عشق ابدار / خوش تنی کز بار محنت شد نزار

عقل رفت آنجا که عشق آمد فرود / هم تحیت باد مر هم را درود

چونکه عقل از شیوه فرزانگی / دام عاشق نهد از دیوانگی

عاشقان را هست سودا و جنون / برگذشته زین سپهر نیلگون

عاشق و عشق است سر بر بلاست / ای خوش آنکو اندرین بلا مبتلاست

رسته نبود هم لها از بند عشق / ای خرا زنجها و جدید و بند عشق

در زمان پیری و حال تباه / عشق ناگه در دلم آمد فراه

صبر من مرد از زمان کین عشق زاد / او برفت و عاشقان را عمر باد

سر مرا گر بود آن پس ز سجاده واه / رشته از عشق بر گردن فکنند

پس سر از رشته این دور شهر / دارد در دستش نگاری سست مهر

زاهد کاشان در دست تو خواسته / پای تا سر چون بهشت آراسته

سرو بالا ماه سیما نوش لب / روی چون ماه تمام و مهر شب

کاکلش یک قبضه از مشک تتار / خط هنوزش با دمیده از عذار

پیش قد و خد آن شمع چگل / سرو بعدی شرمسار و مه خجل

میم و حا و میم و دال او را اسم / جان فدای نام آن ماه تمام

مرحبا تا مادری کامش پسر / بهر رضوانش نقیبی در دار

حا و دال آن بابا داد آن دیار / کاه آن دم کش پر و پیش نگار

گفت معشوقه تو عاشق گر گفتا / تو نغرت دیده پس نگارها

پس گدا این شهر را زاهد خوبر است / گفت اشهدی در دو دلبر است

الهه

صورت معشوق

اینچنین شد کاشان و جان پرورش / بعد زرد دستار گاه ودادش

گر نه این شهر است با حور بهشت / پس چرا اینقدر آبادی زرشت

از نکویان بس که آبادان بود / گوئیا شهر پر از یزدان بود

بس که با قد دلجوی است دلها / خوش همه اند شوخ و عروس نگارها

جمع در دوران دو طرف آن عبای پاک / گویمش سر عجب روحی فدای

کاش میبودم غبار کوی او / مشک بوی گشتم از موی دوست

در بیان شهر و دیار و شغل کار معشوق خود گوید

ای که در جستن ز یار و شهریار — گفتمت اکنون ز کارش گوش دار

تا ز حال عاشقش یابی خبر — چاره سازی درد این خونین جگر

آن نگار دلربای تیز هوش — تا بنی چون نقره بودی مس فروش

لیک در عشقش من دلباخته — روز و شب بودم مس بگداخته

نشنوا ز من تا کی ما و اش بود — گر بگفتم دل را بعیار زر بود

این دل از زلف داده کام شباب — آمدم از طوس در ری با شتاب

زر گشودم بهر عز و افتخار — بار اندر تکیه گاه شهریار

مر مرا بار و ان صناعت اعلیا — بود طبع دلکش و مدح و ثنا

خلق نیک و دانش و بخت بلند — ساخت نزد خواجگانم ارجمند

روز و شب با شاهان خوب چهر — هم نشین بودم بد بچو دو مهر

ام دا

هر که را بودی متاع قیمتی — مشتری بودم بدون منتی

ز تقاضای جوانی روز و شب — جفت بودم با نشاط و با طرب

اندک اندک قوه از من رو بتافت — موی مشکم گونه کافور یافت

سی و سه گوهر در درج عقیق — داشتم شد ناپدید از این رفیق

هر زمان در گوشم بانگ از رحیل — آید اینجا نیست جای قال و قیل

تا بپویم در طریق نیکوی — گشتم اندر کنج عزلت منزوی

در سرا ویرانه جای زمان — حجره بگرفتم من بیچاره مال

بیخبر کآخر مرا در آن سرای — پای دل خواهد شدن ناگه ز جای

مالک این ملک هست اکنون شب — کوشه و شبر اربابش لقب

ظاهرش در کسوت تجارها — باطنش آلوده بس کارها

در سرای انجنین ارباب — مردمان بوده بدیر ازان بهر دو

بهره اندر تجارت تیز هوش — فرقه هم مسکر و هم مسفروش

تاجرانش اهل یزد و اصفهان — مسکران کاشانی [illegible] کاشان

آن نگار ماهروی دلبرم — کز غم عشقش کنون در آذرم

در یکی زان حجره های مسکری — بهر نقش دام راه مشتری

از رخ رنگین از سپا پر — حجره چون افلاک پر شمس و قمر

در نکوهش و خبث طینت بهار معشوق گوید

اوستادی داشت آنماه تمام — تیره روی و زشت خو و بدلگام

نام آن عیار بدکردار دزد — راست گویم بهر موشش نمرزد

موش گفتم زانکه در خاکست جاش — خاک بُن موش را جای معاش

بسکه از سوراخ بود اندر اضطراب — موش میگفتند خلقش روز و شب

بر زنخ سه موی دارد جای ریش — راست بینداز بر بابات خویش

عقده بر ابروی خود صبح و شام — از عبوس قمطریرا گفته دام

کوسه است و اشتر و بدبو و رنگ — چشم باطن کور و زبانها گنگ

میرد یک لا قبا دایم ببر — در زمستان و بهار این جانور

معشوق صورت بهار [illegible]

لیک بنگر کاین بپیر از لباس — هست تاجر زاده از روی قیاس

موش کوسه بنگر از ره منظری — هست مانند جهود خیبری

آن بپیر ریش وی از فرد بها — تو بیابی ماه است در ریش سها

اوستاد حیله و روباه کنه دق — روز را مسکر و شب از برد خلق

لیک شاگردش بار روز ای پسر / جامه رنگ دگر گردن ببر

هوش رنگین زین میان برداشتش / کان پسر را هیچ جا می‌خواستش

بر چنان بنهاد و شاگردی چنین / من همی گفتم هزاران آفرین

هست رسم این جهان پر نهیب / آنکه هر معشوق شد یار رقیب

تا از این عشق از درد رنج و غم / عشق را این محنت است اول قدم

من چو دل دادم بدان رعنا پسر / کردم از دل خاک این محنت بسر

زد عشقش با نظر میباختم / در غمش میسوختم می‌ساختم

تنگ می‌شد چونکه بر من حوصله / زین دل خون گشته میکردم گله

آخر ای دل با چه سر رنگ و چه فن / بر دست این مسکین پسر از دست من

او کی آگه بود از راز عشق / تا بکی مسکین شنیده ناز عشق

گرچه خوبست آن پسر یارش نه دست / دیده ام از هجر یارش مرده است

بازگرد ای دل همان در کوی او / خیز تحمل نیست با خوی او

ای دل سنگین بس از بیهوده هیچ / تو شدی شیفته و من چه هستم

من کجا این ناله و زاری کجا / من کجا و این گرفتاری کجا

گرچه گفتند الولد للولد / از چه در پیری شدم من مبتلد

خواستم تا بگذرم از عشق تو دست / عقل از ریک مبتهم برکند پوست

گفت ای نادان منم مولای عشق / در دل درویش بود ماوای عشق

عشق از دل سر کشد چون خود بود / تا گریزد هر که بیرون بود

این چنین بیچارگیها صد هزار / خورد عشق و هست باید در بهار

حال عشق و وای بسوز غم / آن بود خاک ره این پالب هم

تنگ گردد بر زبر خود حوصله / در محبت دیده است کم کن گله

آن پسر را نیست از عشقت خبر / الکهش کنی با غمت آید بسر

خوشتر آن باشد بر آن ماهرو | شرح بدهم قصهٔ دل با تو
شاید از تو رحم آید بر دلش | رحم بر دل خسته رنجوری کاکلش
بو که یابد صبر اید لعلهاش | عشق خود بر گوی با آن نازنین
تا زود مهر آن ماه تمام | با تو گر دادی دل از زلف دام
از قضا فصل بهار دلکشا بود | تخم مرغ از دلش بحمسه بود
باغ رنگین بود همچون ارمش | گفتگو با صبا تخم مهر نیست
هر سحر با نغمه‌های دلنواز | بود بلبل بر رخ گل عشقباز
در چنین فصل خوش و ایام گل | که تخم اندر عشقش بود
عقل گفتا فرق نوشتم بود | نامه کان لفظ از دگر بگوید

در نامه نگاری عاشق با معشوق پر جور و جفا

ای بر دیت ماه تا با قمر | لعبت کاشان وری از دل ببر
بر دل

سرو و چشمم ترا بالای چو شمع | شمع و قدیم ترا بالای کلام
ای سر زلفش بخن داده ای سر | بردی از من صبر و آرام ای پسر
گر ترا مقصود از زلف مشکفام | روی تو صبحی بود با دیده شام
ای صنم عشقت هلاک عمر دراز | بسته بی دام و پای بند نقید
ای نکو لعبت شیرین سخن | با چه تیر کج بردی دل از من
ما تو سال از رخت تعبیر ماه | عاشقت هستم خدا باشد گواه
در حقیقت عشق دارم با تو یار | جان من با عشقت از بهر خود نثار
مطلب و مقصودم دیدار تست | بوس بکند از لعل شکربار تست
راز تو ام مطلب جز تو نیست | آنکه تو شاگرد هوش گوش
چند باشم زان رخ مه جبین | دور و بر خار و خس از گلستان
دیگر مقصود آن نامه پارس | حیف باشد گشت خار و خس

گرچه میدانم دست هجر بس زور است / با منت بنمود اینهمه از قهر زور است

زین تغافلهای تو هجر دلم / هست از غفلت که بیغم عالم

چون کنم دل در برت میدارد کرا / منع اندر درت حسن و وفا

عاشق صادق که کام دل گرفت / عشق با معشوق ما کار گرفت

ز همی خواهم ز تو آشنا / باشم دایم به هجر درمان رد

آنچه در فانی بجان باشم ز بر / دل یکی با آرزو خوبت جان دمی

رفته بکشی که ز دل داده‌ام / در کمند عشق تو افتاده‌ام

دل بحال در راه دارد ز هجر / تو چرا ای از محبت بیخبر

هجر بیان آمده این پروانه‌ام / زین تسلی این دل دیوانه‌ام

یک بشارت یک دم آنچه بخت / تا که از این نامه‌ها است

زود بد ز به نگار نامه حبیب / پاسخ آرد بدین زار عجیب

نامه بردن جواب دل

رفت پیک و نامه داد همچو برق / باز آمد در عرق گشته غرق

گفتمش دادی بکف پیک دگر / داد دشنامت ز بس سنگین دلی

بر جمال خود ز بس دارد غرور / سرسری بر نامه‌ات کرد او مرور

آن سخنهای لطیف با صواب / نقش بر روش همچو خط بر روی آب

گوییا از درک معنیهای وی / نقش بر آن لکه بنشست ای

هجر زد تا صدا این شنیده‌ام زار زار / ناله کردم همچو رعد اندر بهار

گفتم از عشق این مسکین بمیر / خواهم کرد ای ببین باخبر سیم

عشق یعنی واله و شیدا شدن / در میان عاشقان رسوا شدن

مضطرب شد باز دل زین ماجرا / از طپیدن زد شرر در جان گدا

گفتم ای دل صبر پیشه کرد / در شکیبائی بجو درمان درد

صبر آرد عاشقان را کام دل / بیدلان صبری آرام دل

در صبوری بُد دمی بردم بسر　　باز بر دل عشق انده را شرر

آتشی در تن بدانسان بر فروخت　　که سراپای وجودم سوخت سوخت

عقل رفت و صبر رفت و تاب رفت　　چون شکیب از دل از چشمم خواب رفت

نامه دیگر نوشتم سوی او　　شکوه کردم بیشمار از هجر او

بار دوم بهر آن آرام جان　　همچنین کردم رقم با صد زبان

مرتبه دوم نامه نگاشتن عاشق بمعشوق

بیوفا یارا بتا سروا گلا　　ای نکویان جهان را پیشوا

قلبم از عشقت شده آتشکده　　سوخته جانم ز نار موقده

رحم کن بر آتشم آب افشان　　ای لب لعلت دوای غمکشان

حال من زین سرگرانی خوب نیست　　غیر به چون از رخ تو محبوب نیست

اینقدر با من جفا گستر مباش　　سست عهدی بیوفا دلبر مباش

باز

تا دلم گشته بمهرت پای‌بست　　صبر و تاب و طاقتم رفته ز دست

در دو عالم ای سرشته از صفا　　یار را همچون تو نی یابی بجا

با رقیبان کم نشین بیگاه و گاه　　شرم کن زان عارض بهتر ز ماه

حسن تو دائم نماند برقرار　　خط خطت سر زند شوی در دیده خوار

سبزه از باغ رخت خیزد بدر　　خود بقبح دان دیوار تو سر بدر

ریش خواهد کند از بیخ ریشه‌ات　　میشود تخم خوردن آخر پیشه‌ات

چونکه از دو رخ دمیده این گیاه　　زین بیاد احوال خالت شد تباه

خط خط معزول حسنت برسید　　گردی از یاران به قطع امید

از زمان فی یار و غمخوار توام　　هر کجا باشی پرستار توام

زانکه بهرت همچو ادهم در رهت　　دولتت را خشت حال هم است

نامه‌ام را تا بخوانی سر بسر　　ای ز تو روشن روان شمس‌تر

دادم این یک بدره زر مزد نظر — نیک برخوان نامه‌ام تا بسر

نامه در پاکت نهادم شادمان — خوش شدم زان چهره جانان روان

پاکت افکندم بروی دامنش — پس شگفت آمد از کار منش

از در آنحجره بگذشتم چو برق — در خوی شرم و خجالت گشته غرق

آگاه شدن معشوق از دلتنگی عاشق

از پس آن نامه و آن بدره زر — آشنا شد با من آن شیرین پسر

عشق اگر یک بوسه شد زر بخش — جان فدای آن جمال دلکش

روزی اندر بزم آن دلدار گلروی — ناگه آمد یار با من روبروی

با تبسم زان دو لعل نوش نوش — یک سلامی کرد و گرفت هوش

هوش چبود رسم و آئینم برفت — عقل و اسلامم و دینم رفت

خوی نشسته بر رخش بود از تب — همچو بر برگ گل سوری گلاب

چون بدیدم طلعت آن نور پاک — سودم از مقدمش جبهه بخاک

محو گردیدم بجای خویشتن — که نیارستم بدو گفتن سخن

او گذشت و ماندم من زار سرای — دیده لؤلؤبار و دل در داوان

از چنین عشق و چنین مهر و وفاق — داشتم اندیشه روز فراق

زانکه با هر وصل هجری در پی است — در قفای هر بهاری بک دی است

منتظر بودم به بیداد فلک — تا زند کی بر دل ریشم نمک

عاقبت آن شد که میکردم خیال — بر سرم آمد بلا فردای سال

الغرض رخسار جانان را ز دور — منظر دیدی بر پرده نور

شاد بودم صبح و شام از دیدنش — در اشارات خوش و خندیدنش

آنچه میگفت آنچه میکرد از ادا — میفرستادم برش بی گفتگو

آنچه شعر عاشقانه گفته‌ام — گفته‌ام در وصف آن ماه تمام

گر نویسم شرح دل بی‌حد شود   مثنوی هفتاد من کاغذ شود

رسیدن وی و برادر به کاروانسرا در صفاهان بعد از آن در راه (روی معشوق)

سوی ری بودند چون با کاروان   دو گدا در آمدند از اصفهان

هر دو سیمین غبغب و نسرین عذار   هر دو تنگ دهان و هر دو دلنگار

یکی از آن هر دو بنده و مه کمر   دیگری با ناز و غنج و خوبروی

زلف هر یک دام راه شیخ و شام   روی شان روشن چو ماه و آفتاب

لعل این یک نقل بزم باده نوش   جرعه آن یک غارت اهل و هوش

در حقیقت اند دو سیمین نگار   شکر آن را در خور بوس و کنار

تا چنین شنگول و سیمین نگار   هر دو شان طراز در راه عمل

هر که بر رخشان کردی نگاه   میر بود بندی دلش خواهی نخواه

اندرین ویرانه خوان ای محتشم   بار یک باشد دهند این هر دو صنم

تا دو راه و بسته سازند یار   با هزاران غمزه و ناز و نیاز

حال فرخ فال چاکر بودشان   در عمل دلال با هر دو شان

در فروشان مال خواهر زادگان   راست گویم بود او صاحب دکان

حسن شان را چو قوم مشتری   هر یکی از دل زدند از دلبری

حیله آنها کشیده در سخن   در برف آمدند آن هر دو تن

با هزاران غمزه و ناز و ادا   کام هم دادند بی‌چون و صدا

بعد فجر از این طاق و آن طاق | روز [illegible]

تا زد خلق پس بدبندی کارش | شاد و خرم از جنس [illegible]

بیخبر بود به اینچنین برال | در نهانش به عجب بعد از آن

تا چراغان با نیت بنشسته ماند | چشم که بنوشته از بعجه ما

تا شب با رامش و عیش و سرور | دالمندی از کوه بدور

شاعران از راه الکه الکه | زانکه چون و حمله برد آن رهنه

تا پس از گفته وداد مفت مفت | باغ بهار برادر چو ردد بگفت

انده و نه مرا بکذرد به شتر | تا کمال شغلش و بی زر بس

یک ذرغی برطا آگاه بود | شاهراهان را ز درعا فتش راه بود

از خروش و فرش جالب و نکد | بود هیچ دو خلق دود در کار

کام دل چون میسر شد از آن اتفاق | می‌نهادی بداد چو بلدار

اند و طعن جعفران از زنجب | در دیاق او به کلنند در بحت

منزل گرفتن دولادر در حجره لوطی بدعمل

خوش بیا سود نه از رنج سفر | یکدو شب انطرفه لوطی را ببر

ناگهان رو کرد سوی صبیه گاه | موکبش بنشسته انجم سپاه

زان دو مه سیما برادر مهتری | لاف ها میزد با شعار دری

ساده رو بود در این خرسم خام | اهل دل را سوی او دیدن تمام

طبع وی هم صاف هم اشعار ده | نام تنگش سارق الاشعار ده

آن پیر بالای الصنعت و الکمال | تاخت سوی صبیه که همچو غزال

تا نگار شیر خورشیده ذهب | ساز دارا ربابت ولی ادرب

کودک آنکه نگار رسم ساق | بهر لوطی یا بد اندران اطاق

شب گرفتی در بغل بازی کنش | روز چون بکذشته کان در دامنش

سوی آن توسن دهان دلشکار | بوسه نگذارد آن بدکار
خوش نشینان سرا بنگر نظر | می سپوزند او را سر بسر
وان بت رعنا که جای خود دل | هر که را امید به سلطان تعال
تا دهد بوسه دزد و گیر دوام | گر دد ساز دگر دد از حجتش
آری آری در ره آزادگان | پیشه‌شان یکسره ساده کان
خوبرو را سیم چون زر بزر | سیمبر هر که باشد مختصر

در بیان آنکه پیران سو در وقت بلوغ تن داد

آن زمانی که مرا آمد پدید | گویم اکنون آنکه داد و بداد
کز طریق مهمانی نه بخشش | گفت بگر ورزی ملازم جنبش
پس بکیمیا من بکس پدار | در بد کارت بده آموزگار
چون شدی بالغ بفروزی و | نهبت آوردم زی نیکو

کز قفای دختران کوی و دکان | رو نیاری و شوی و بازارگان
وانزمان اهلش از راه است برد | بر هوای نفس در جاهت رود
خورد سالان را به طعام ملیح | بی نصیب این خیل اهل فروغ
حال دانستم بر آن پیر کهن | داشته بس مهر پنهانی بجم
ساده را اینجا است شرط زخاد کر | بایدش زان داد بی پاک بد
ورنه بر فرمان نفس گر بداد | خویشتن را امید به ناکه بیاد
هر که را باشد پسر از خوب رشت | حفظ باید کردنش از هر پلشت
کانزمان لام شکوه اش بر ابرست | پرده های عیب از ناکام است
کام اگر گیرد فت از اطفال | زان زمان سبب آید و یک دانا ببرد
چون نظر مسفرد و شیم در جهان | شهره و بدنام گردد ناگهان
زانکه خرمیده دیش سر صبح | در کمین است آن در انداختن

پیش ازین گفتم بصد جهد و جد | آشنا شد با فراز و با پسر

دور ازانده و از رنج و تعب | شاد بودم از نگاهش روز و شب

بودم ازین ره گهی اندیشناک | در بنا و اینچنین آن جان پاک

در هوای کودک و لبهای نوش | پای بند در حجره قال اودش

چون بهار و طبع زمینش بد درشت | آب روش ابر نزد ابیشت

زانکه دیده بارها این عیبها | باشد ان لوطی مهم را در کمین

وانه پاشد زین نگار شوخ شنگ | تا بدام آرد مهم را بیدرنگ

گرد دانکه از وصالش کامجو | پس بهر کس قصه ها گوید ازو

انچه فرماید که رام شعبان | از بت کاشان و شوخ اصفهان

شنو اکنون شرح از رمز فتنش | وان نصیحتهای فی شفقتش

باز دادن مهر فرا آن پسر | قسمتم چیزی نشد جز درد سر

در اگاه شدن عاشق از کردار معشوقش بطفل خود

ماه فرزانه لوح خوب چهر | بود هم سنگین دل و هم سست مهر

با همه سنگین دلی آرام بود | وقت شوخی با همه کس رام بود

از چنین خوی بدش بودم دژم | او رقیب تنها همیشه داشتم

روزی اندر حجره ای در آن سرای | یار را با آن پسر دیدم بپای

دست خود سو کرده طوق گردنش | ساخته شق خوب زده بر گردنش

گاه میوه بر لب چون قند داد | بیبرد که دست سوی بند زاد

گاه سر گوشش گفته با آن پسر | از پی انجام آن کار دگر

کودک طرار را بر ترس و بیم | دست اندر جیب یارم بد رسیم

من چو این دیدم بگفتم ای امان | تیر لوطی خوب آمد بر نشان

در رفتن معشوق با ان بچه لوطی در پی مقصد شده داده امان

چون فرستیدیش هر صبحدم | در کلیسا آمد آن بودی مدام
در رهش میآمد آن خجی چنین | میفرستید از برش داریم یقین
العرض بعد از دو روز آن طفل خورد | در وثاق لوطی آمد با ببرد
رفت و بنشست و بزودی بازگشت | با دلی اندوه و غم انبار گشت
تا بهم زان وثاق آمد برون | داشت اندر سر هوا با هر کول
عقد عصمت میدهد آن نیکخو | بر زن و بر مرد لا عقد کو
معروفش سه ره آنها رسن خرابت | که باو پند و نصیحت در خور است
خر چه داند خشت و خود ورد | خر کی ناموس و تقوی از کجا
داشت قلبم اضطراب از کار دست | در هوای نفس و آنکه دار دست
روز دیگر گفتمش ای یار من | ای رخ عشقت رخنه در ایمان من
گر چه بینم در برت ای ... | ست خجی در گوش آواز دل

بار شرط دوستی آرم بجای | باز میگویم بیا خود لطف نمای
از تو اکنون بچه بازی خوب نیست | کار بد خوب است از چو تو محبوب نیست
اندکی بنگر از اگر عقل و هوش | دانی اینکه لوطی قالی فروش
نقشهای تازه با خود ریخته | رنگها با یکدگر آمیخته
تا روی اندر وثاقش نیمشب | از پی وصل نگار نوش لب
من یقین دارم تو بی چیز و پاک | در هزاران چشم بی ترس و باک
لیک آن بدنامی از بد ذات است | ر آنها آن پیر اسحول دوا ست
لحظه ای قدر خود نشناختی | با محابا در وثاقش تاختی
چون تو بیرون آمدی از حجله | رو و کون ماجرا بشنو از
از کلامش آتشم در دل فتاد | رخت عقل و دانشم یکسر بباد
اینقدر بیست از چه بنده فطرت | ای که خجه جان و دل گو عزت

این گروه غافله بی‌ننگ و عار — دور شو بادی خوبان اشعار

در دل ایشان نباشد جز هوس — با تبان ساده بهر راه پس

جو فروشند و نمایند گندم نما — منکر عشقند و این خیلی گدا

گر زنند از عشق دم هر دو دروغ — نیست شمع عشق ایشان را فروغ

بدره بدره گر تو زر میدهی — همچو مرغی در دست سر میدهی

چون گرفتند از تبان سود و کام — میکنند شان خوار و زار خاص و عام

گر گداش پیشه گویند از جنون — حیله ورزند که هستم با فسون

جان من تا کی ترا ادراک نیست — زر چو من عاشق و دل تو پاک نیست

نیستم گرچه ترا آموزگار — آگهت سازم از پایان کار

خشم معشوق در جواب عاشق در خصوص اینکه ترک یار دارم

چون سخنهای فراوان برشنید — همچنان آتش سپند از جا بر جهید

خشمگین

خشمگین شد عقده بر ابرو فکند — گفت ای عاشق تا در دمند

با که میگویی سخن اینگونه‌ایش — بند من محکم دو آسوده باش

مر ترا گرچه قبول خاطرم — من هم آخر ساده باز ماهرم

چون تو خواهان را که هستم دلال — دیگران را کی شوم آرام دل

آنچه گفتی من شنیدم کم و بیش — حال از من بشنو ای خاطر پریش

گر بمانی ای شوا که یک بیک — قصه‌ای میکنم این کوچک

شوخ چشم‌هایش از رخ گل — چون او را امید های خوب حول

روز را دل که آن پیر را دیدش — دو هزاران داد و بوسیده دوش

وعده داده است تا کامم دهد — بر دلم از وصل خود منت نهد

عاشقا رخ چو بخور دم زان نگار — چون مرا دید بدان چهره چکار

آن پیر گفت این دارم و او نیافت — در وثاق آلهنا رکشتافت

بر پیش چشم ان قالی دوزش — ان پیر را بوسه زد بر چشم دوزش
زنهان بینش گشود و دیده سوخت — انچنان بودی بر پا کرد دل سوخت

دل ابرا جوشید در بر کان نگار — رفت اندر حجره ان نابکار
مرمرا زین کار زشت آن پیر — هر بن مو بر بتن شد نیشتر
گفتم آن بتر موش بدفعال — کو بم از خانه و طفل خورد سال
کان بلای ناگهان اورا ادب — سازد و من نزد خود گیرم ز رب
از چنین اندیشه و طبع غیور — بس بد بهتان کشیده این ناصبور

۵۷

سال دوم بعد از ان اینستی — بربت کاشان دارش تسلیم
بعد هفتم زور از رفتنش — در گلا شفته دل از ان کار
رفتم و با موش گوشه صحدم — گفتم از خونه برم یکدم قدم
کام جان شیرین کنی از لعل تت — زر بان قشنو کلام طیبات
تا بگویم با تو از اسرار ها — شمه دانا شوی از کار ها
ورد تا ق خوش بر گشتم دردم — موش آمد گوش و دم گرده علیم
بر نشت و گفت مقصود تو چیست — خسته و سکوه از ازرد گیت
باز گو کمتر با زبان بردم — در ترا خجز بنه کان غم خورم
پاسخش دادم برای انهارفتن — از رفت بر دل ساید لواطن
گر چه راه دار چه کس دارد نخ — خج شنیدی لحظه غفلت منی
ای ابا پیر کانه در سر اثر کرد دولت — نام نیکویش دمادم ورد تو است
هست خج فرزند خوش اکرمی — طلعتش سرمایه امال من
هر کدام ما که ازکان عزیز — همچنین بنم بر بند نقال خیز

خواهم این فرزند از آن نیکو کنم / سوی کاشانش [illegible] ای عمو

بی سخن بی مشوره بی [illegible] / رو سوی کاشان روان کن این پسر

زانکه او را [illegible] / دارم از [illegible]

خاصه نزد [illegible] این پسرا / کاملند و کودکان و [illegible]

داغ گردد [illegible] / تا ببیند از [illegible]

کی ببینم آن جوان [illegible] / در بر [illegible] گردد [illegible]

رو بکاشانش روان کن تا که [illegible] / هرچه [illegible]

بهر [illegible] کودک دیگر بیار / [illegible]

[illegible] / تا [illegible] چشم به جوانان

[illegible] / [illegible]

گرچه [illegible] / ماند [illegible]

ور ز کار کهنه [illegible] / [illegible]

ساکت شدن [illegible] خواهرزاده و دایه [illegible]

چون شود اندر کلاه [illegible] / هیچ از او پیدا نشد الا که خشم

کاینچنین با رنجش [illegible] میکنم / جانب کاشان روانش میکنم

پاسخ گفتا زنی [illegible] / [illegible] اینچنین از حیله داد

گر [illegible] این پسر گیرد خبر / دارم این نیکو نهاد خوش سیر

لیک میترسم ز بیم [illegible] / که [illegible] کردم [illegible]

زانکه ترسم شرم را بگذارند / [illegible] روی [illegible]

از زبان [illegible] / [illegible] در کام [illegible]

زانکه گذشته این پسر اندر وطن / کس [illegible] ندارد هیچ [illegible]

تا ندارد پاس [illegible] / در وطن دانم [illegible]

مادری دارد عجوز و [illegible] / مرگ را خواهان ز [illegible] شب و روز

کی تواند مادر افسرده حال / تا پسر را حفظ سازد ماه و سال

در همه جا و همه شهر و بلد / [illegible] نمی‌خواهم [illegible]

بیشتر بد خفته در کاشان ما / در شو خوان در کاشان ما

این پسر را گر فرستم با گزر / سوی کاشان با جوال دلپذیر

من یقین دارم که رندان عبور / گرد وی گیرند همچون مار و مور

دانگ ده ای بیماه مسکران / در لواطه بد ترند از کافران

دین کاشان که تو شنیدی چشم / تا بری بردم و زر زر همچو نسیم

کام دل بخرند از پیر چو نگینه / آن زمان از چنگ خویشش دل کنند

خیر زخونشان و این دلبر بود / گر بماند بو بری بهتر بود

تا کنم او را بخوبی تربیت / غیر از این مقصودم دیگر نیست

سرچو زد درش از رخ این ماه نو / گو بمیش هر جا که میخواهی برو

گفتش [illegible] / هر دم [illegible] عذر آورد / گر کلام خویش را هموار [illegible]

رفتن استاد و تجسس کردن مشوق از افعال او

او برفت و من شدم مبهوت و مات / از سخنهای وی و آن ترهات

با وی

با خود گفتم [illegible] / کار ها دارد [illegible]

بس کلاه گر بزرگ [illegible] / ای با چه [illegible]

در تجسس گشتم اندر مسجد / تا بیابم در خیال خود مدد

دست و پا [illegible] / کاندر این [illegible]

رفتم [illegible] / [illegible]

گفتم از [illegible] / [illegible]

گفتمش [illegible] / [illegible]

منع [illegible] / [illegible]

بردمش [illegible] / [illegible]

جواب دادن مسکران [illegible]

مسکران گفتند [illegible] ادب / این [illegible] عجب

مشتق آمد لفظ شاعر از شعور / از شعور [illegible]

خفته تو می‌بینی درویش خیره سر — سال و مه یک لا ازار در بر

نه به تابستان ببر پوشد لباس — نه زمستان جبه دارد از پلاس

فصل دی چون بیضه بینه زنان — لرزد و بیند صد آسیب در زیان

دارای و کاشان ز نجف این ممتحن — هیچ سر داری نپوشیده به تن

در همه فصل و لی این بینوا — جامه پوشد برتن [illegible]

این پسر را انگار روز ملک — هفته یکرنگ می‌پوشد قبا

گاه مخمل می‌پوشد ز بس خضاب — با نیز از آن چاپلوس و آب و تاب

گر ز تنگی می‌شود تنش ببر — برخورد از وصل این زیبا پسر

خواستم راشیل در اندر سند — کان پسر را باچه حرامت مسلمه

سهم آورد به بر آن در لیک — لرز ما را زنه وارکان دگر

مثل مشهور در ایام کریم خان زند از لری شیراز است

این شنیدستم که عهد خان زند — در جهان پیچید و شکر قند

رفت یکشب زندگی بنیاد گشت — سخت بر کس زان همه آسمان گشت

بامدادان شور زن با صبح ساز — سوی درگاه وکیل آمد فراز

ریخته اشک از دیده کف از لب شده — داد فریاد که ای تو ظل اله

دوش روی بام یک مرد غیور — آمده است و کاه دزدیدم ز بور

چون رسیدم گذشته بود کار — گرد اندود غل از غم فرار

هست دور از عدلت ای تاج سرم — باز ستانی [illegible]

پس در آمیزد بجفت پادشاه — عدل کو انصاف کو ای شاه من

چون وکیل از دار خلا این شنید — آتش خشمش زبانه برکشید

موی ریش آراست گشتش از غضب — کرد از زند زند بود را طلب

چون بیاورد دیدش او را ز خواب — با تغیر گفت از وی در خواب

گر چه کار دی کمتر [illegible] بود — می‌کشم حالا از تو خفته بود

بندمت آنگاه بربندگان تا شود عبرت برای دیگران

جواب دادن مرد از زن زبان کننده

خشم خان زند مرد از آن سبوز خیره بدید او و اکنون عقده گوز

با دهان خشک پس از آن جواب گفت ای تشنه مالک رقاب

برتر از خورشید و مه جاه تو باد بخت روز افزون بهمراه تو باد

این علامت هم غریب است هم بی زن و بی زر شدن مضطر است

وان که هی مهتاب بام بلند وان کس ای سید و جاه

گر تو باشی تا کنی گفتار ما گفت تا وز بهر ما رای کند تا

حقه تو گر سید بدی از بهره من بیدار بر کشش دارم

زر ندارم زن کنم پس چون کنم قده هم مغز بهر

خان زند از گفته او مرد لک خنده کرد و گفت

رود لی دیگر مرد خان کس بر نخیزد تا که افغان کس

ود

حالیا اینشترن بر بهر متاع بهر آن زین قصه دادمت صداع

تا بد الی گوسه موش نجیب در میان حجره تنها نشیب

این اسیر کش خفته هم مرد بود کر بگیرد کام از وی خر بود

بهر این کارش زکال این دغدغه گول کاروار

زین سبب ازاندیش مشاطه تا که بنهاد و جهانش کامکار

جفت موش گوسه را بخر آن از برا در مس بنده مر

پیش از زن اندر کرده زاده خواهرش بادو رکاد

کودک بابالک را اندر قمط ناف بریده است

موش که دارد خبر را کار او این است

هیچ مرد اعظور نبو انیم باور از لال بکردم این

لقم این خویش ملحد و زندیق

تا این دنیا دور از نقض

عجب او بیماری و بیچاره است   ورنه او را در جهان یابند بست

گاه چنین دل بسته او گشته ام   روز و شب در رنج دل آشفته ام

الغرض با وی بگردم قولشان   گر چه بد قولشان و دوکشان

تحقیق کردن عاشق از معشوق حال رقیب را

روز دیگر با نگار مه جبین   گفتم ای معشوق شوخ نازنین

ای رخت سرمایه اقبال من   ای هوایت عمده آمال من

اینچنین گفتند بهر دیگران   بهر من گفتارشان اندر گران

راستی با من بگو از کار موش   تا ترا چه هست کار با موش

چیست رفتن شبنه یار این تو را هست   برگشود آن لعل شیرین چون نبات

گفت ای آشفته حال دردمند   چند گویی تلخ نا سودمند

با تو رمزی گویم از احوال موش   سوی من بنگر دو روی مهر کوش

موش گو سه در همه فسق و فجور   نیستش هست چه نزدیک چه دور

روزهای بینش دایم عبوس   شب کند در حجره با من چاپلوس

آن جوان از بس چه با شوق   در بر من آید با کبر شوق

در لعب میکردم میسر ام   من بیارام زو بهمش اسیح دم

وارد او زنهار سوراخ عزا   من بآن کارش نمیکردم رضا

میکند اصرار بسیار آن سیه   من باو نه گفت دارم نه شنیده

چونکه شد نومید وصلم از تنم   لب فرو بسته دلی پیر کهن

از فراوان شهوت این چوب نیش   میکشد انگه جلق بر خویش

هیچ درس گر دید ترا از تو غم   میرود در رختخواب خویشتن

کار او با من اینست تا سحر   این چنین میباشد آن نیکو سیر

بعد ازین ای عاشق از راه صواب   تو بکن معشوق خود گاه خطاب

گر همه خلق روزگاران آهسته   از عداوت میکنند با ما جنگ

کس خورد را کاده غیر من   کم بکن از سکران با ور سخن

موش گوسه اکچه ز گفتم عیان   خدا آورد و بگرد آن بدگمان

وقت دجال گفت ای دگر   روز دوم ریخت از پا یا گهر

یافتم این جور او چیز اکهی   خواستم قالب ز جان سازم تهی

لنگ لنگان یار را دیدم پس   دیدمش باده های آتشین

دید چیزی روی مه گفت ای تیر   کز تو آید بس جفاهایم ببر

که بلاندی گوسه را خوخ خراب   او مرا افکند تن اندر عذاب

که تواند دل ز من برداشتن   تا ز طهران فرستد در وطن

پدر او که میتواند زندگی   یا خداوند جهان را بندگی

گفتمت کور علاج چاره چشم   زغم تو افکند اندر آتشم

زین سپس با تو نگویم راز دل   هم تو از این عشق باید منفعل

این بلا متقابل گردد چو برق   رفت و گر دیدم بحر غصه غرق

دیگرش در من نظر با چشم دو   دیدنش سوم از زیر چشم دو

نامه

تا کند خون در دلم آن سیمبر   بیشتر شد مهربان با آن پسر

از فغان آن نگار است مه   سینه آتش از دلم سوی سپهر

چاره ام خون دل خوردن نهفت   مهر زنان بادم بگریه بردن نهفت

مهدی ام کم شد از دلم   دو مه شب آه و ناله حاصلم

گوش دادار دشنه و فریب   عشق شد با محنت و غم آفرید

نه غلط گفتم ز جانم دردها   عشق با غم است مهر با که کمان

عشق او صاف خدای بی نیاز   عاشقی ز غیر او دید مجاز

عاشق آن شد شاه زد و غم او   دست فرود احرت و فقد مست آم او بیت

رودل سخت چو سنگ آن پر   آسیج بند را بنهد صد راز

بخت من بر روایت از پر خواب   کان نشان اصفهان چند شب

سودها بردند از داد و ستد   سهم ما در زحمت شد بدی مسعد

سوی اصفهان از نشستند بخت   و لیک با ما شد دل از غم بحت

قصه های دیگرش را از موس   ایکه داری داش داد اال

[illegible]

اوستاد آن پیر دانا کهان | یک سفرش آمد ای کارآگهان
تا بستان روی آرد با شتاب | در وصول وجه و فرق و حساب
خواست از ابرار و کاریش دیگم | کس نگردد آگه ای نیکو شیم
که بسا داد در جهان رسوا شود | خانمان و حجره اش یغما شود
کو شده مشهور معروف ابدی | بیخبر شو از قضای ایزدی
راز ما را مسکنه حق نگار | چون نخواهد رست تخم بد مکار
گرد هیچ آمد سر راه سلو | در رخو خواست شوخ ماه گو
بر سر نشانید و گفتش ای پسر | این تو و این حجره و این سیم و زر
باش تنها جانشینم با رفیق | در فرودش مسند شو مرد صدیق
غیر از تو خویش نبود در برش دلم | ور تو آن می شدی آن مشکلم
رو نهم هیچ از سفر با ذوق | با کس منشین مشو یار ای اخی
سعی از آن حجره ات بیرون مرو | از بد اندیشان بترس از وی شنو
گر عزب چون او ترا تیپ کرد | آتش شهوت دلش را آب بود

ساده

ساده کو چیز خبری از خویشتن | از دو تا قی آوردش با مکر و فن
نگه دار از مهر در منشش گذار | بدار از آن ور نفقد … گذار
آنچه فوت باشد اندر کمر | کام دل بر گیر از وی تا سحر
آنهم از خواهش ز تو گردد ابهو | وعده اش ده بیش از این چیزی مگو
چونکه آخر آن پیر راهم داد اسب | با قرین خود خیال باطل است
تا مه ادال روی زیر گریبان نهی | باز گردد حجره بیند تا سحر
خویشتن را حفظ کن با او سفر | من پیام با هزاران گرو فر
این بگفت و رو به سوی سمنان رخت | یار من بشکفت چون گل بر درخت

من شدم از رفتنش نخچیر با خبر | دست که برد رود … کامی ببر
گفتم آوخ رفت از دل … | موش جست و فخ … در دله
زانکه این شوخ از غرور خویش | وای همواره دام را او ریس
روز و شب از ناله بازیان او | ور دل هیچ نشد بود ای او

ور عجین نهم دلی او نهد شاد — تا چنین آتش مگو ورد ابد
بر خیال خویشتن میزد قدم — نه حکایت نه دوش از بند بدم
حالیا پی او ستاد زشت خو — چون تواند کرد حفظ ابرو
دست بر باد است این ماه تمام — خاصه بهر گوید کان از صبح شام
موش سالار مایه نان جب — صبح نتواند بعهد این مطلب
بهتر آن کز بدره زر در دم — سازش مستغنی و کم غم خورم
تا نهد عشقش مگر در سینه درج — جور او با من نهد از خرج و بخرج
انکه آورد دم برون از مجره — بدره دینار زر تا بره
در میان قطعه زر پس لنا — بر بنا کرد مهر گهرم شد دمان
بلیک رقعه زیر تا بی مهر — بهر جو را دادم بیا رخوب چهر

در رفتن موش بسفر و زر دادن بمعشوق بجهة الحقه یاد

ای بهشت از زروت ارجاب — ای بهار عاشقان دل کباب
جان فدای روی و خوی دوی تو — که بهمه حجی رخ نیکوی تو
چون بدیدم روی اشتر از — از خطت گشتم بسبب عشق بار ام

دلکو بیج چو دلطلی امدادلیبار قاوهدن

گرچه بنهد مهر زن اندر دست — خود رسیدی بهر لبی شسته کلت
تا که با غیر اندر گفتگو — هیچ مرا نبی چون پیراهن
از گرفتار توام نه دیگری — از حالت راز
عشق تو سوزنده هیچ باش نو — هیچ زنهار نوات بردل خوش نمو
بار ها بدست بدادم پیش از این — حمله شد تا که هو مبند خویش
گرچه ادراکش بناشد نیم جو — موش هیچ بنهد برت ازم شنو
باکس منشین مکو از نیک و بد — ترسم آخر بر تو آسیبی رسد
در امور خویشتن هشیار باش — با خبر از مکر هر طرار باش
حرف خود منمای و مه طرف کس — نشنوی تا قید وبال و حرف بس
هان بگیر از عاشق خود این زر — بدره ای گفتار ادرس
مایه کن اندرین اب با گوش — هم بکار ارزان و با قیمت فروش
اکثر اسباب تجمل در لباس — بهر خود زین ارستان تو با حواس
تا که جان کوته آید از الف — رحمت بده بهر تو خود دم ابدر

حیدر پاس

ای مهوران او جهد بر زر — کنی حذر پندگاه در گوش دگر

دانی از از اقرباش در جهان — الاقارب کالعقارب سو بخوان

عاشقان سوی قلب صاف و درد بیش — خاصه نعاشق مر صادق بجوم آت

ماه فرزین چهره ناشاد شده — سرو سهی قامتش آزاده شده

تا لب نوشین بگفت او این — جوتی الحق چنین بد خاص

حجره تنها رفت و در بست شد — بعد شاگرد از مال شد استاد

از رخ آن لعبت عطار بر بنشست — حجره را مانند باغ بهشت

گویم اکنون تا چه کردان نوش لب — با همه با خصمها در ورود

در نکوهش حاجب و دربان سرای حرزیب

ازو دربان است بر سر ایران را — اهلش را اندر لواط و در زنا

یک تن اندر اه دربان و نفر — بسکه بیکاره است و بچه و فقیر

یک تن دیگر بهر زه جوان — از پی بلحیف رند و پهلوان

آن یکی را گردنش طوق عیال — وین جوان در جیب کیسه اش مال

آن یکی از ریش چون خرد در گل — این جوان در ریش چشم اش

هین بسینه صحن کی گردن قمر — همچو درد ز آنها اندر ابر سر درون

صورتش مانند ترکان ختنه — بر تنش بدرید و نادل بسینه

در همه جا توت در راه سرا — هست از بلحیف بچون و چرا

درچنین فن انکوان عجب گنی — شده به انقصه بر ازرخ

چون بدید آن جیب بان رهنبر — موش کو بسه روی کهنه در سفر

یک دو تنها مانده شاگردش کار — تا قدی چون سرو جاری دل ربار

گفت ابدل است اکنون وقت کار — تا ز سینه مرغ گردم شد خوار

افکنده دیگر خو کج نهاد — بر در یک حجره رفت و استاد

صاحب آن حجره تاجرزاده بد — هم بعلف هم عرب ساکن بد

من بدم پوشش بر مخمش عام — خواجه ملا حیدر عطار نام

خلق می گفتند خواجه لطف است — جای بهر ساله عطر است

[illegible]

[illegible]

او است دراین غصه تنها قوم لوط
ور لواطه یکسره کارش مضبوط

از شراب جغفانه خود مدهوش
باشد اندر حجره دکش کهنه فروش

گاهگاهی میخورد خفیه هم درجام
تهمتی گیرد از این ساله کلام

درصفاهان رفته بود اکنون بکس
زاده است تنها بحجره بی کس

خواجه زاده دید آن طرار را
زنگ دربان بود کردار سو

گفت با وی رو و اینجا بیست
گر برای جان من شایسته نیست

گر سخن داری بگو بی ماجرا
ور نداری رو مکن چون و چرا

اول بهمزدن کردن دربان بچه حقه فروش

چونکه دربان زان پسر این را شنید
عارضش بی‌پرداخت شکفته

ره نزد خواجه زاده رفت
گفت مسکی بچه طاوس است

میتوان آوردنش اکنون بدام
کاو ساده‌ش در سفر نیابه کام

از هوا خواهی تو را آن پسر
گفته شیر و لیکن مختصر

تا دلش را کرده ام بهر تو رام
ای تو اسمیحون مهر و او ماه تمام

تا سر خودت اندر تو بستان
میتوان بر دل سر با تو بستان

اوستاد

اوستادش هاز سمنان خراب
مانده کنج از وصال او شتاب

زاده اکنون الهه عطاره
این سخن نشنیده شد بخشش فره

تا بشیم گفت اهلاً مرحبا
مژده دادی بکنم در بار

است دیری من هم او را لیم
جنس سود اگر دش را را غنیم

هر گه که کار را ای شانه شد ورود
او بیا به وصل غم از حدت او

گر کنی لطف دربانی مانی هم
منه هم یک انگشت حق القدم

گفت دربان نقد نمی لطف ار کر
تا نه بندم در جهان زین کمر

رفت زو زیر قبر داراکه کواشت
رفت تا بهر کس کشد بالنزه‌ها

بشنو اکنون رفت با یارم چه گفت
حاکیش بیغیرت کردن کلفت

اول حیف ساعی بازی بچه بیفرودش اب

پس از این گفتم فرزند لهارجوک
قصه‌ها دارم باحوال بریش

قصه اول شنو زان خوش نهاد
تا چه کرد اندر عنایت او بساد

ز جوانی انکه موش بد شعار
بر در سمنان نهفته است بار

چند روزش هم از احتیاط — طفل خود بسته بُد اندر قماط

تا که آن استاد شوخ را آید — طفل اصفاهان و در صنع اوستاد

باز کرد افشاردن آن هیچ صنق — آتش او را فرو ننشست نه حق

گفت باید شاه بهر او درد و گاد — آه بد اسب ندم بر گفته اوستاد

چون کنم کودک نگار نازنین — بار چون ماه دیگر فرزین

تا کنم دور از خواب او را در — تا بحر ده بار بسوزم برد

نامرادان را که چو دانایند نگار — در کف مشتش گذارم یک دار

دلبرم را هم زمان از این چون — آب افتاد دگانش بار گول

بی بخود می گفت که گر دد بحر — تا شود آتشه زین بوک و بکر

صبح چون ز تاخت زرگر باید رهو — عذر گرد آید بردن لخت عنق

مجرد بهار انه نکند دنت — در گرد کان از شق هم لحظه دست

تا مگر صیدی کند تیغ چره باز — ساجه کش نشنیده زین سال یاله یار

مرزدن زادن دربان بر چاه مرد زاده بدان جهات

کودک در بان بیاید در برش — یک نگاهی کرد دلش منظور ش

کفش

گفتش از بهر چه داری اضطراب — گفت بهر شاه بهری چون جواب

گفتش ای مه زر بباید خرج کرد — گفت زر صد بهر کوه آرم درد

گفت دربان با همه که او در بس — ای مهمان زی اگر آرم سحاب

چه دمی اجرت بغی برگیر آب — تو به آن و لالی لولی زر بات

ماه من گفتا بدو که ای نیکخواه — مزد دلاله بتو بخشد و طلاه

لیک شرط است این نیکو خصال — آن پیر بنه لطیف خود بسال

تا از دخطر بتو خصلت مرا — چون دهم از خود کام دل کام

گر درین فن اوستاد ماهر است — کودک ده ساله باید آوری

همچو معشوق خود و صفهان — که بماند مهرش اندر دل نهان

گفت دربانش الا ای کول — اینکه خواهی طفل خوانچه اراده

کاین پسر در جنس عطاران گر — یار تا سر صد به چون تک بحر

بنت برو زر صبح آرایش ما — خود اندر قبضش صد ناحرا

از تو کمتر نیست اوراسن و سال — بار بر دارات و پس باکره بال

از فراوان عطر کالای پسر
بوی عنبر میرسید تا بسر

آنچه باید بدهیم ای هوشیار
مزد دلالی کنون نقدم بیار

کامشب از وصلش ترا خرم کنم
قد سروش را برایت خم کنم

زانکه در سودای نقد آنخوش حبیب
بوی مشک است و عبیر آن دلفریب

دلبرم از ذوق شوق آن عمل
ریخت فتنی در بدنش اندر عمل

رفت دربان بهر ترتیب لحاف
شوخ مسکر شادمان بار سجاف

خبر بردن بر عطارزاده از آنچه میخوردش

باز چون گردید با صد گرد فر
ابلهانه از بر زیبا پسر

در بر عطارزاده در حال
رفت و گفت آنحق را الحال

جهدها کردم زرای دوزمین
تا که خدمت دادم انجام آنچنین

امشب آید در بر مسکر پسر
طاس قسمت را بنقد آید بسر

خیز و شام از بهرش آماده کن
سه ده داد و دهش با ده کن

در مثل گفته اند این خوش دلیل
کل الجنس مع الجنس یمیل

خواجه زاده کاین سخن از وی شنید
گفت دربان روی تو بادا سپید

شوخ مسکر این چو آید در برا
روز گویم با تو یکسر ماجرا

لوطی دربان برفت و شب رسید
از فلک خیل کواکب شد پدید

لعبت مسکر خماری چو ماه
حجره داران کرده بوی وعده گاه

از سر شوق و شتق آن سیمتن
مهرزنان با خویش میگفت این سخن

زادهٔ عطار را آنچه خورد فتنه
حلقه کن است گرد دل سینه

کیر خر هم هسته خرما بود
در میان جوز قندش جا بود

دم بدم مانند دخم دیگدان
زین سخنها میرهد اندر ستان

آمدن بچه مسگر دوش بمنزل عطارزاده بجهت خرچه

منتظر عطارزاده گرد را
اندر آید مسگر دوش دلبرا

جامه در بر از برنه شده
زنبره دماه سپیدش مشرب

بهر آنها چارده زلفش ز رخش
مایه رازش حباب رخش

عارضش چون نه و ایاکه
سرو ما قامتش سبز است

حست از جا میهمان خود دید — شوخ مسک اندر آغوشش کشید

بوسه خوردند از لبان یکدگر — خجر بهم آمیخته شیر و شکر

بهر خلوت آن دو یار سیم ساق — روی گردیدند به پستوی اطاق

پرده افکندند و بنشستند شاد — در سماور بی حد آتش جا[illegible]

چای چون خوردند از فرط شوق — بچه مسک راز کرد[illegible]

دست سوی تنه خلاصه زاده برد — بر لبش لب برنهاد و بوسه خورد

چای من خالی بزد هر دو دفعه — خجر بنهادم غم دگر خوردم چه سود

زانکه سن آن تبادل همچو مه — پانزده تجدد دگر چون شانزده

پس بهم آمیختند اندر غیور — در میان شکست قلیان سور

فردا ل بعضا ... هر د ... — گوش میدادم پشت پنجره

جملهٔ این ... مورد ... هر راه ... [illegible]

اخ و وخی می شنیدم زاندرون — ره برآنم می شدی بیرون دهن

عاقبت کش واکش آن دو نفر — گرد ناگه ملت زنهم مشتبه

شاد گشتم نیک چون کردم نظر — زاده عطار زیر آن همه زنو

دلبرم فارغ چو شد از کار خود — سینه بست آمد از پستو برون

خواجه زاده شد بلند و برپیش — از پیش آمد برون با قلب ریش

خون شد آنکی کشید از سینه شور — گفت خادم را برو قلیان بیار

و انعقد مقتدر میان برقرار — رفت و قلیان را دگر آورد زاد

زاده عطار چون قلیان گرفت — ماند از کار و از خود اندر شگفت

از سبب در تن تعجب [illegible] — [illegible] با خود [illegible]

سروی کردم چو نقش غول را — گول خوردم نفت دادم در دل [illegible]

خون کشیده گشت قلیان با غلام — گفت روز و رفو [illegible]

بر سر سفره بهم بنشسته شد — اند در با آمد [illegible]

تا به بیند از که [illegible] — دید حیران ز کار [illegible]

یک دو لقمه سینهٔ مرغ چرب و نرم / یار من دادش ولی از روی شرم

خسته شد چون دیدش آن یار از شتاب / کرد یارم رای رفتن بهر خواب

اند دربان را ز فرداش آن ستود / رفت اندر حجرهٔ خویش و غنود

من از این کردار زشت آن پسر / دل پریش و خسته جان و خون جگر

گز برای چه نداند قدر خویش / هر زمان کیهانش گذشت از ماه و بیش

موش گوشه در سفر او چنان / س دکان را ملیسود مهمان کنج

امشب او چه ارزد بنه عطار نیز / خورده نیکی بچه ام خون جگر

او کنون در بستر خفته گرم خواب / من دلم در محنت و تن در عذاب

یا رب او را از عنایت ساز ابر / تا فرود آید از این نعمت جگر

در رفتن دربان پیش زادهٔ عطار بحجره حمام موقوف و تحقیق احوال عشقبازی دربان با او

من هم اندر حجرهٔ خویش آمدم / سخت حیران و فکرش آمدم

از فراق آن در دو رنج و اضطراب / کرد چشم من نمیکرد دید خواب

کز نظر بودی که او را آشنا / که بدی حجره آرام جان

هیچ ادبه ره زان شب دراز / بر گذشت و خفت اندر خواب باز

زاده عطار را دیدم به بر / حست در پیش گرد شمع اندر آب

گویا به از خیال بودن دزم / کار زشت آری بدل از دیدهام

سحر کاشف بگرد دیده سحر / خفت باید تا زند خورشید سر

هیچ تخم حزن اندر رهگذشت / گز پی گرمابه رفتن بعد از شب

پس ز پشت آن شمع و با صد گرو فر / سوی گرمابه گرفت از شوق پر

سوی دربان روی کرد آنگه بگفت / خیز از جا الهلاک ماند مفت

خیز از جا خوب کار است سخت / دب به در آتشم اندر اخت

من کنی دیبا چنین ادراک هوش / سخن وصف نگار مفرد دوش

داشتم یک حلقه از نیم خام / زان پیر مسکر نبر دخوش وام

دام خود سودوش بنهادم ادا / در و تاق خویش بی شور نوا

حال خواهم تا بگرمابه روم / بار آیم پاک و در خوش بغنوم

زود از جا خیز و را بار کنی / حال کنون ما را بگرمابه بری

پاسخش دربان بگفت ای نور باز / هیچ گرمابه بگه دیده است باز

ساعت هشتم فقط یا هفتمین | از سر ارفتن برون ترس است و بیم

خواجه زاده نقش آخر شدم | بوستان بانی تو یا خربوزه خوار

لوطی اول کش توس آغاز کرد | پس رضا برجست و در را باز کرد

زاده عطار ریش داد زنی | شد روانه بیخود از دالور وی

چون رسیده بدی میان رسوق | از سگان برخواست بانگ واق و وق

زخردش سگ عسسها سر خراب | بر جهانیده با صد اضطراب

چون رضا جستند از آن خواب گران | دو نفر دیده بدند ناگه از آن

[illegible] ده روی و امرد و به سر | در دویدند و بهر کاردان [illegible]

لعبت کوچکتری حاجی پسر | در خور بوس و کنار آن سیمبر

داند که دربان این ویرانه [illegible] | که بود معروف از حاجی زمان

حاجی متعهد از بهر کار | لوطی دربان مصمم در فرار

حاجی زاده تازه کار و تیز هوش | لوطی دربان حریف و کم کرد گوش

چون عسسها [illegible] را بشناختند | از سر خواهش بر ایشان تاختند

شب کمینگه چهارسالی چون دو زار | گر دو یکی بفتند شان پرکار وار

بانگ بر ایشان زدند این سبب | در کجا خواهید رفتن ای عجب

در کجا بود مهمان چه عهدی شده | کام ما داد دارا کی جسته

کم مبارزه همی گو شده است | گر گزی بس فتنه [illegible]

از حصار [illegible] و دالور وی | گرد دربان و [illegible] پاسخ [illegible]

جواب حاجی زاده بعسسها

بشنوید ای حاج زاده [illegible] | پاسخ نفرقه گردان [illegible]

کاین حکایت در [illegible] | اینچنین [illegible]

حمله دانید اینکه [illegible] | حاج [illegible]

وین اتفاق [illegible] دربان [illegible] | مایه فسق و فجور و [illegible]

مست در سر مان هوای [illegible] | حمله گفته [illegible]

گوش [illegible] | با چنین [illegible]

دید [illegible] همه شب تا دراز | هیچ کرده [illegible] دیده است باز

غیر ماندن اندرین چاره نیست — زیر شو لا تا ببینید لا که چیست

ماند صاحب‌زاده اندر زیر زیر — گفت مختار زیر القدوم زیر زیر

نقد اگر خواهید ور داماد — میدهم هر چیز تا آن بایست داد

جنس اگر خواهید بی حجت جدل — این فن و این گونه وش سخن لطف

غیر تسلیم و رضا کو چاره — در کف شیر نر خونخواره

چون خلیفه‌زاده خندید آن جناب — یار بالان خوش شنیدند این جواب

بگره گفتند رو آگه شو — در رو ماق خود بکش اکنون تو

خط کشیدیم ای پسر روز تو — میکشند لوطی در میان جور تو

حقه‌ات در خور دیدید بیشتر — نیست رو در جوه‌ات اسمهر

چون این در میان لطف و مزاح — در حقیقت دلفریب را کاه

باز آمد خلیفه‌زاده سوی خوان — لرزلرزان و لعمس و مالوان

واکرده خوند در میان ما شتاب — هر چه گفتند از رهی نکواب

خواست تا عذر آرد آن بی سر — بر کشیدندش بگوار بیاد مر

حسن خشکش دلفریب آمیخته — رسم الواطی باد آنگه گشته

چون موذن پاپلاه اندر منار — در منار آمد بزیر آن بار

سر فرود افکنده از خجلت پیش — آب حسرت در دهانش کرار پیش

پاره بغداد گوشش شد خراب — از تمثال بصره از طفلان آب

قلتبان را در سطح زمین — کاهیهای اتفاق آمده عقیص

ایمهر کوان در شب زرینه — لوطی همکار خود را سکینه

[illegible]

کو به خودشد بی در باب سرا — صبح آمد گشت از این ماجرا

ز خود لغزید بس آمد لعمس — تا بیاورد بند در میان تماس

دید آمد تخته با صد راخ — می‌کشند از درد پاها را فراخ

میکند دزده چو آید تنه تنه — چون کنیزک کس برید دلته لته

زانکه دیدم دوش چال ابتاه — جای زارد افکنم خود کوکد

همچنین آمد برار ابک خویش — گفت احوال دل بیت خویش

پاسخ وی گفت ارباب ای بیک — سینه مرغ آفرچنین آرد فلک

هیچ اندیشه نباشی گو پا ابال — سرفکنده باش ازاین انفعال

ترک کن زین کارها و توبه هم — درفرار تو خوبتر هر دو راهم

الحکه بیر برادر مسفروش پیر

قصه در بیان داکلی پیر — شرح دارم آنکه شان اندبر

زان نگار مغروش انکنج — گویم ای داننده راز لل

شب خوابید صاحب زاده خورده دم — بر خلوت دید ازان مه پاره کام

رفت سوی حجره خود در بست — خفت اندر بستر بطا اوش نشست

خواست از جا بهتر از او فت — گردنش دان سوی آن ماه شتاب

چون گذشت ازو درین اعجب مکم — اندر آن زکر تابه جابام بودم

گفتمش ام تحت ورام غاشت — لیداران لقمه ایرا ای الموت

تو ازین حاجت ترس و دو شمکش — ازخوش باس مدار ازای بر دام

زانکه یاداش عمل بود ابتر — آمده بر تن جفا ابتر بچشم

گفت چشم ورفت در حجره نشست — گبینی از گر دار خود جانم

نکته در اینکه هر کنش را جزایی برابر از خط ولعل

ساقه روز در جهان ای هوشیار — از پس غوغوز رکنی بود یار

هر دو دش با هیس تحفه رمکان — که حلال کند حلال ازونکان

وصل صاحب زاده کرد عیدار — باز اندر دل فکنده رخنه حار

گفت من مهمان بدم اورا — دیدم ازان مه بس خوش مرتب

بایدش من هم پس مهمان کنم — دزده اوجان و دل قربان کنم

چون بسوی حجره ام آید یار — باهر ازان خرمی و برگ و ساز

جور قدرش دزرا میان زیباره — در پیش هی دوده ای ورانهی

این مثل افزاید اندر دل — کاسه چون خانه خواند قدح

بایدش مهمانی رنگین کنم / بار پیشش اندکی تمکین کنم

دوستانه برخورم از صید او / چونکه آگاهم ز فرع و اصل او

چون خیالش یافت قوت قد فراشت / کودکی آورد و بر حجره گماشت

زد سوی بازار بازاری قدم / از پی آرایش خوان نعم

تا دهد انجام خوانی بس نکو / زر خورا که هر چه دل خواهد درو

کبک و مرغ و ادل ان رنگینش / گشت و برکنده از آشام و خورش

هم ز شمر و آب لیمو افشرده / هم ز هر میوه که آن شسته ده

چون همه اسباب شام آماده داد / بهر صحبر زاده این پیغام داد

اینکه خط تازه رسته بر دلی مهبت / دل فرو ده که در سمای تهمت

تا دمیده گرد عارض سنبلت / لب ببند آید ز بوی کاکلت

گر عطاران ز تو دارد رواج / غنچه زد عطر نبود احتیاج

گر توانند لاله چشم منفروش / ریز آید وصف ابلهان گوش

مشکان را پاره پاره از کرد دهای / هست هزاری نگاره جای

من چو اشب با تو بودم تا گذر / حال از آن گرد آمدی بی خبر

کیش دیگر هم ای جوانمرد / با تو باشم تا سحر ای خوب چهر

لطف اگر داری همین امشب بیا / بهر دوش دل ول و صد جهد بیا

کام جستم از تو امشب لیک نی / وعده ات دادم بعید فیر دی

امشبم آباد و ده دو سالکان منی / هر چه دلخواه تو باشد آن منی

زانکه این دنیا دو روزست ای پسر / خورد باید کرد باید سر بسر

در جوانی گنج تاراج حال / ده جوان بس والک ز آتش هجران

وعده گرفتن منعم صحبر زاده را بحجره

از پیام آن نگار سهر دش / رفت از عطر زر آزاده عقل هوش

خویش را از نکهت مشک ختا / گرد خشبوی و معطر تا شب

پس بدوش چادری و ز / یک عبای بر بهای شاخ زر

لام الف لال چهور تنگ / راست کرد نقد خوی جلک

یکدو ساعت چون گذشت از نیمه شب — رفت سوی مسجد و شد آن گرگ لب

خم میان حجره اش بنهاد پا — شیخ شد بر فراز متکا

در پذیر آتش یار آتش پای — جست همچون شعله از در آب

اندر آغوشش گرفت از الالاه — بوسه اش زد که بلب گاهی بگاه

گاه اندر سینه وی بر دلست — که میان پای اش از نیکوی اش

خوش الحق رود وی چون برو — از پی داد و ستد راز گفتگو

مشتری تا که بر آن بگذرد — تا سیه موی و دلش بگذرد

الغرض یار خرد جای پیر — شد بعوید از جای دیگر

تا لمث آن پیر چون بوس ملق — بعد کیش سینه پیدا است و با

ابه رخ زد دو لب از چشم — از رکی پیر کرد بدیده روی خشم

هم حقیر و هم صغیر و هم فقیر — زود زشت قد فع پیک تا آن پیر

اندر این طرح سپرد الحساب — تا کند با او بعد از جواب

سینه دل خسته در آلام شد — وانده سر ده روی از شادکام

او ز دی لطف دم بدم زیر آن — این چه بر تن در فراق او زجان

او در اندیشه و بسیار و شادی — یار جان بود در فکر

از طرب آنکه کمان خورد — بعد از آن باید که این گفتگو

تا که پیر پشم با بر داد و کرد — که بعد داد و دشمن اوصاف کرد

شهرها را بس خروش نی نار — جنس جهل را زاده شکر نگار

زین سخنها شمع جمله برفروخت — یار فرمان پیر را در سوخت

چون بعد راه پس وی بنگرد — یار دل در دیده اش خون سینه کرد

شیخ جان لاله دیگر بر پیر — ای زبان بلدار او دیگر

الحمد هم در بیان لطف و نهایت بر آمد دشمن

بشنو از در ربان نغز الحق خویش — گاه بدر آن شد اعجب گردش

بو الفضولی ز اهلهای ایران | کاهش زگفتار اهل پاک رای

با خبر گردید از سکر پدر | دید آن بچه عطارش ببر

رفت و با دربان بگفت ازگذشت | رو درون کن ور کنف ملک ازشت

زانکه در یک برج ماه و مشتری | کرده اند امشب قران با دلبری

صبح زاده باب مسکر گنون | گفتگو دارند در سود ازگون

لوطی دربان زبند خود بسنید | حجت از رف زین شنیدن حج سینه

گفت امشب بهر دلگاشی ببر | خرزه ها بر خور زدم بیرار کرم

زخم زنبور ارم بود تازه هنوز | بهر بیرار ازفن پر آوازه هنوز

میروم همچون بلای ناگهان | حالیا در حجره اش لنکی بمان

مرستانم داد دل زال مکدار | منیم لاله زنگاری وار

باچنین اندیشه ها آن پهلوان | نرم نرمک شد سوی حجره روان

گشت از او دی پایش با خبر | سید بیچاره خسته جگر

کفت

گفت ای مه طلعتان تو شخنه | کم کنید آواز دلکش را بلند

تا کنه بنیاد ساز دربان تباه | میبری اکنون بد اندیشی زراه

دست بردارید از هم بی ادب | تا بپزد خرکس بر بر خوران

تا کند برپای اکنون قال قیل | میبری ازراه دربانی دخیل

در قصاص من کنی خود اخره بس | راست گردد خرزه بنده خر

عاجزم فرکز بر حیلت و جدال | با لله آن سگ برم اندر جوال

جفت شاهم در برابر کله باز | همچو کنجشکی ز چنگال باز

لوطی دربان چو بشنید این سخن | چاک زد از خشم بر تن پیرهن

در میان حجره زجا لک افتاد | سید عمد بده بالا از جا در رفت

آنچنان بنواختش اندر قفا | رفت از وی مولدها صفا

آنچنان زجراحت پک عنفقه | نیمه گفتش آمد از زلزله

زان مهابت هی گران شود آن گران | سر برآورده از خواب گران

محلی میخوانه حسن شیک

من هم از خاک جهیدم زان خروش — داشتم زین مژده دلدار گوش

دیدم آشوب اندر ایوان و در است — نعره در ایوان چون رعد است

برکشیدم بانگ کی یار حبیب — در بر حوران چرایی ای نجیب

ای تهی از ننگ وای خالی ز عار — مر ترا با آل پیغمبر چه کار

کم بده آزارش ای خر سید است — در جهان از درد دل سینه بداست

کی خبر گردد ترانی او وثق — در بر شه در آن نسیم حق

هست جای تو فراز با مها — در بر الوا جا باید با مها

گر نهی از چهره شان بار ابر — اندر عقب بازستم کار بر

آمد و خوابید آن ادب زفت — هیچ را زاده درد دباغ خوش برفت

آن پیر چون رفت با رم شتاب — پنهان گرد از اندر خود این خواب

بهر حفظ خویشتن آن تابع — آیه الکرسی بخواند و جیه زفت

در بست و خفت و دم تا بامداد — رفت در گرمابه و بر گردید شاد

چهره استغفار بنمود و دست — خشمگین انگشت شد بهر است

در بیان مغروری پیر بالده و کید به العرب

قصه دیگر ز منظورم بشنوید — تا بگویم من حکایت نو بنو

موش روده طینت گربه نفاق — گز برادرش هرکه دارد اشتیاق

سلکه چون در بلیه مخرس بود — تا بته از وی گر با نوس بود

چیزی کی ز دنیا خوان مرده کش — گز برای نان حلوا عیش

هر که میرفت از جهان با درد و غم — چه از وشال عماری و علم

اطفال هم در زمان کودکی — چه بهر شش ساله در آغوش شی

از نقش دارم به تنهال رجال — شتر بها داشته اندر تف

موش بد خفام و ان مرده کلاش — یار هم چو نه در بهر دو خوش

مرده کش اندر ز چه خلوص — دو بیش چه تا موس ذی تعلوس

دو مرد آن دنیا مرده خوار — زین سبب بودای گورکن دار

در صفت کلاه دوزی خرده پسر

کال جوان اندر آن حجره داشت — یک کلاه‌دوزن چو خور در وی چاشت

خورد سال و نیز بی زر و صنف — مستعد کار و در خورد صنف

هر شگون از شوق هر شب و روز — از برای آن پسر میخواند حرز

تا چو خرماگاه بر تنش حجد — مرهمی بر ریش از نوش لبه

سعیهاش گشت جمله هدر — ماند محروم از چنان توه

دقتی سمنان شد و در آن راه — شد نصیب یارم از شیخ جوان

این سبب شد قسمت دلدارم — آن پسر با گول خر تا تخم

دقت رفتن در سفر هوش خر — گفت با فرد کلاس ای یوز

بهر فن ارزند در تنخواه باش — از اطاق و این پسر آگاه باش

زین کلاه‌دوزن اگر چه ایمنم — بسته بهرش قفل دل و تنم

نه تنها بهر نش دل و اسم — تنگدل از هر زمان تا کسم

که مباد از طمع یارش شوند — از برای خویش غمخوارش شوند

مرحمت زار

این کلاه‌دوزن در حد مقدار لوا — همنشین حجره با رشد روا

ساز باش کردم از آن همنشین — آن زمان بر سر او بنشین اسن

تا که فن برگردم از سود او بود — کور سازم چشم بد خواه حسود

مرده کس بر دیده انگشت قبول — بر بناء و رقت موش لوا نقطه قول

گو سر اگر خر بوی سفر آواره شد — آن پسر را یار غمخواره شد

گویم اینک از کجا و با چه فن — درد تا ق او در دکان تا لحن

در مجلس عدی از ارباب خوقند

گو سر خوقندی از ارباب سرا — کرد از نه پیر خیر بیا

نه در دو ساز و نه آواز و نه رقص — استه اتا استین بس بود نقص

سبک رانش لصه بخرد ملا — باله میخوراد و نه در پیچ خلاد

تخمه و بسیار زنیر نقل ساز دل — تف بر لب اکحال تازه دل

جو گرد این ار خورد اسکم رنیت — کس نبود اکنای از اشیار مست

در مجلس شد نخراه خورد خواند — بخت با ام بکره از شیخ

من هم اکنون پیش او رفتم دلیر | رفتم و زاری نمودم آن فقیر
دیدمش اندر گوشه با دلبری | یار منظورش چو ماه مشترش
آنچنان کردم سخن با یکدگر | در مجلسش آن نعمه صد جفر
گفتم او را ای پسر معشوق من | زین سخن برخاست از جا نوح
پس بگفت او را که ای نعمت اگر | میر ای است گوی جنگل بیش
گفتمش خواهم شبی ای ذو فنون | یار شاد از وصل گاه و او نون
سیر گردم بار گردیدم زدم | گردم اندر حجره یار خوار(ع)
لیک هر بار خود دل داد گل | ور نبد آتش حیف زین یاران
سعی بگذشت شوخ مست دُرش | آمد و منظور پایه بوش
ما هزاران مهرش اندر کرده بود | مرد او یک نفت و با صحیح فرد
داشت تا قوت نگاهم دار کمر | کام دل بگرفت از آن پسر
شد نخواهد زان پسر خرّم کام حیث | با مدادان نوکر ما به شفق

بار گشت و حجره بگشود شد | یک ره دیگرش آید بدست
آمدم پس گفتم مرز ادب تو | الشر خوش آن نیازم نشست تو

نامه نوشتن کوسه نوش مسعود شیر

چون در بقعه نوش نامه اندر نبشت | نامه بنوشت سوی آن پسر
کز رخت بخت تنم بیتاب دوش | بنده عفوت یقین داری بگوش
تا توانی چشم مهرش از طمع | حق تعالی نفسه غزو قنع
اندکی تخفیف ده زین فرح | هم بقدر خویش کن از بکوه فرح
نامه من گر چه تکسیر یافت | ای صحبت الاسلام حالت
چون تو را از خود اسیر شدم | دیگری را در بدست بندم شدم
تا کنی بی دغدغه هر صبح | چنین دیگر عشق کام تمام
غره دیگر نامه من مراد | از سعادت آن حال خورشید
نامه را چون خواند آن پاره | گفت با پیر طرک یک مه پاره

تا بسمنان است موش بدفعال — دم غنیمت دانم از خنده خال

تا چه‌ها انگوره شوی خواهم — با هم هم خوش خوم همچو جوم

در هوای سالها ذوق لواط — بار طفلش سر برآورد از قمط

بار گیر مرده پیش آید رات — باز در خواهش وفها از کاپه

بار شیطان گفت با او بید آید — زن حصر زاده را کرد یحلد

یک شب دیگر از کام سحر — بعد از آن دوران آمد دیر

تا به پیری از قصد او دیدر — هیچ وارد نشد بپاسا اردبیر

حیله و مهمان کردن مسگر پسر حصر زاده را

ماجرای نشد و دران اول — با جهان منصفانه سیرا از کون

نقل مجلس عشق را بر دخول — ورد آن اهمیه زمان بیج داستان

مستمر بیش از حکم نقطای دیر آیند — نزد حصر زاده پایی [illegible]

تا بشارت گفتش آن شوخ نفس — من ندارم جز تو خواهد دوس

در محبت گر بیشتر ده رله — او هم صد او قال کیسه شقله

نیم‌شب اندر وثاق من خرام — تا که ما و تو رسیم با هم به کام

لیک نی اندر آن دل چهره تاب — تا نخیزد دارد وگیر و ما بیاب

واندکی در بیان لوطی دراین — مست داریم در بیرون در پیش

کز نگار ربار ما یابد خبر — مسکینه برپا هزاران شور و شر

شور کوبش کوس رسوائی زنند — تا نگر حبیب من و تو رکینه

تا که بتوانی بیا آهسته تر — زان شب ایر ما سر شکسته‌تر

صاحب زاده شد دشنه ز اعلام — شب چو شد مانند کبک خوش خرام

بوسه چند غنج و دلال و دلبری — رفت نزد ماه حور مشتری

خورد شام و داد کام و بازگشت — پیش از این دیگر ندام

ماه فر آن شوخ چشم ساده باز — بار دوم دراش بازدراز

در حصر زاده را خوش خفت — چست و چابک سگ را داد بخفت

صدمه آهسته و بس نرم نرم — رفت در حمام اندرا گرم

الغرض اندر سه هفته چار بار — کاد حصر زاده سو اهلک دار

هفته چارم بگویم تا چه کرد — شاه مسگر رخ دارد چو ورد

حل لغات

بشنو اکنون قصه زن بازیش　　بابت شیراز و آن طنازیش

اول حیله بازی کردن بچه مقردش

روزی اندر حجره شوخ مه‌فروش　　بر نشسته بد اندر جای خویش

عارضش روشن چو ماه چارده　　از خجل رهزن فتنه مردان ره

کاکلان با نکهت مشک و گلاب　　یک زنی آمد برش بسته نقاب

خش خش شلوار و صوت دستبند　　در دل صنان فرح آتش فکند

با هزاران غمزه و ناز و ادا　　آن پسر را گفت جانا کو حنا

بخت شده است اتصال تو ای سپهر　　با بخش گفتا سمنان در سفر

گفت بر جانش که سیاه شد ای هیچ　　گفت مرا یمام و دی نازنین

باغ ای اتمام بدان ای سیمتن　　همچو نور روح اسیم اندر بدن

هر چه میخواهی بگو ای پرس　　سید هم والله بالله العظیم

خنده کرد لطف بنا نازنین گفت　　ای پسر شیخ با تو جفت

وارد استلات زو و جهان طلب　　غیر هرا هم بیا ای بوس

تا که دام او ستادت را اهم　　از زمان بینی حال حرام حکم

دلبرم از شوق از دل جوش　　بر هوا افکنده از شادی کلاه

گفت کردم ساله بازی پیشه　　لذتش از هر فن بیحد بیحد

راه پس رفتم ولی از راه پیش　　هیچ آگاهی ندارم کم و بیش

احتیاط هم بباید کرد تا　　تا بنا شد دام را هم این بنا

این بگفت و جست از جا زود اول　　از قفای آن بت با مه‌جمال

بر مثال گرزه مار کور دگر　　خرزه‌اش از نیفه بر دل کرد سر

در تعریف آن زن بدکاره زانیه و فعل مسعود شو

بشنو از زن تا کی بود چنین　　گشت ایمنش یارم رهنمون

جلبش از شیراز بود و لها　　داشت در ... جنبش و دلالها

اهل کوچه عریان نهرش　　مشتری‌ها را ره اندر محفلش

شد دراز و حالش خوانان غرب　　مهمان محفل او در شب

خون از آن گرم بود و طبع برد　　ساله زد میخواست نیکوتر مرد

از رخ مشک بارم معقول بود　　دلربا و شاه و شنکول بود

زین سبب شکفته از آن برش | درد ناقش بر دو ته هم تیزش
بیخبر بود آن نگار مهوشش | کان پری پیکر بُد معشوق مهوش
آگهی گر داشت از رنگ قمر | پای ننهادی براه پرخطر
زن روان از پیش داد ناله | شد همی پر زنبور آن کوچکو
یا همچو رنگ از پی آهوی غزال | هیچ امید نیستی با چندین خیال
چون نگارم در سرای آن زن رسید | شد درون خانه به تکف شتنه
زرد ناقش رفت و بار این دست | الغضنم اول در منزل بست
پس بخلوت رفت جامی باده خورد | بر پیاز آن نگار باکره خورد
مستی آمد بر سگ پیر | بوسه دادش بر لبان جوش پیر
در میان پاش بخوابش برود دست | خورده اش بگرفت در مالش بجست
مردش را دیده شق کرد و دیده اشکست | زن بگفتا ای مرا امیدوار
از برای بنگ او از شلوار هنه | شوخ مسکر لشلواری حلقه

ناله ها با نعره و درد و شوق | جسم خود را بی تاب بدان سیمین طبق
دید در وی دانه لعل عقیق | رویش و رنگین دانه آب
شد دهانش پر ز آب و لعل ویش | به رو بیاد از شوق بر زانوی خویش
تا به چند شهوت معشوق مست | در میان هر دو پرش برد دست
آتش شهوت بزن شعله کشان | خرمه اش بزمین زد آسمان
بچه مسکر خورده خویش تمام | پرورش بنهاد و تو کرد تمام
کرد باز آنچه بودی در خزد | در میان سینه ای کالای مرد
پس بروی آن خورشید وش | اندر اندر جنبش و در کشش
الغضب در ناز و غمزه خورد خورد | یار زن در بوسه داد و درد

تا میان حقه آمد جبین | ریخت از شوشه گلاب هاشمین

حفظ کس را دیده از کون ابد است | گفت هر کس میکند تو آن فراست

زر پنه مصر و چین یک دستمال | تحفه اندر دست آن زیبا جمال

آن پیر را داد و گفت ای نو شکفته | رشته جان محکم درون [illegible]

سر ده روز تاریخ جوشیده از کار | تا زده یک عقده پیوند از او

غره دی بار مالیده گرفت | حقه باید از کار گیرا اندر شگفت

تا ز دید کز درای گردش | دست حقه افکند در برابرش

غنچه دو بار ازان پرورش کام یافت | پنبه لب از غنچه اش بر دل شکفت

زن بگفتش که در آخر نور علی | گر در آید تحصیلت [illegible]

آن پیر گفتش ز فردا در عصر | آمد آمد از پی تربیت قصر

پس بگیرا به رفت و نوی حال | آمد از رنج تن دارای حال

غیر این طیبت ز [illegible] | عشق [illegible] صد بال دیدش

آگاه شدن عاشق از خبث باطنی معشوق و او را نصیحت کردن او

رمزی از کردار او بشنو بهی | دوستداران بداد و بند آگهی

گفتم ای شوخ کهن سال تازه رس | در هوای پیش خلاف داد و بس

دیدم او را گفتمش ای جان من | بر تمامی دردها درمان من

تیغ بدهم ترا ای شوخ بینه | هیچ یک نهرت نباید بهر منه

های پر هنر از خواب ناصواب | سالها را میباید ای دل اجتناب

مونس تو گوشه و قیس رفیق در سفر | من شنیدم با تو مستغنی است پیر

در هوای شهوت و این نفس شوم | خود دل شکست بکرده همچو موم

کم به نگذاری تو پای خود براه | زانکه در هر راه صد دام است و چاه

زر بیاید که زنستان باید ترا کام | هیچ بنداری [illegible]

سرف بیعقلی زبان [illegible] | منقلب خواهد شدن احوال [illegible]

ترسم آخر زد [illegible] | [illegible]

خوب بنه موش ظالم را گوش بر گرفتی ایلعبت خوشتر ز نوش

هست راه پس نهایت پر خطر راه پیش ای ماه دارد شور و شر

جان فرم اندر قفای کس مرو کم خود خواهی بنالادی کرد

سکه کان رو همچنین پیچید قنار گرشبق داد دعوض عقب باد

ای پیراین ضیق عالم بر زبر در کمین بستنه ها بهر بیر

دانه دید از وی فتنه از زبان از پی وصل همه سیمین تنان

چون از آن دانه کشیده ندش ام می نشنه آخر مروش وا بلدم

رو لواطه کن تبا چلبی زان تیز رفک و خیال حق زن

گاه از نمستان بیاید بر زبر سفله زندی شود خواهرت

ماه خراز پس بخود مغرور بود بینه بردش زرد چه لطنور بود

تیف از خلق معشوق خوردن عاشق بینوا

وای از معشوق معقد خرد زرد پیوسته عاشق غم خورد

عشق خوب است از بهر معشوق را نه چو این نادان که بر ریش بابا جلب

چون شنیده این بیان آن دلبسته گرد استهزا امر او را شحنه

داد پاسخ تا که در رنگ اجمری بهره در شهر و تماشا مشتری

موش کو سر نوش خوابر خبر بر پر دریده مرغ را اری پر آبر

او خیالش اینکه بادی جوی ستم او چو مغرا است و من آزادم ستم

خود غلط کرده است از ادا تنم تا توانم پوست از وی می کنم

این صنم معشوق آن موگو است از سپیدی خجته اش خوب خود است

خوردی است و لطف و خوش ترن مر باد معشوق وا او ساز قرن

از پس مر موش می آید خوشش کینه از پشم نشتر آتشش

حجر بداد ان داشت اجرا از را سلیم معشوقه اش را با باد

دم غنیمت بشمارد مر بی کام جستن زین نگار قدسی

این نصیحتها نیرزد یک فلوس گرچه پشم است این موش عبوس

من دگر از پند بر بستم زبان گفتم آخر مید بر روی زبان

یار گفتار منرا خسته دیده آن ستمها بی از نتوالی شنید

اول دلبچه ناگاه از سفر
باز آمد گوشه‌ای پیدا دگر

گشته از خورشید و باران خار راه
همچو گل زرگیان روی سیاه

از خود از خور عرق آمد بزیر
گفت آمد باد سرد از زمهریر

چین بر ابروی در چهره رسید
از غضب روی کلاه در زرد آمد

[illegible] آمدن ... از سفر

دید بنشسته بت زیبای من
باغ خرم شکفته چون گل در چمن

از دو دولت از رخ عالی ارجمند
در برش دلخواه و با جمعیت بند

چون بهار آراسته پیراسته
عارضش همچون مه ناکاسته

برد بردی زرنگ پس آوردی زهر
از دهان کنه خود بارید زهر

خیز از جا بار دیگر را بگیر
ای هلال ماه رخت ویران زگیر

زنهره ابیات پیر گردید آب
از چنان باغ ... زدال

رنگ همچون زعفرانش شد زرد زیر
نزد مردم سر فکنده از غم زیر

تا چه گوید پاسخ از زشتی چی
که حیا و شرم را انداخته بر

مرش گوشه تحن بیدش مبحث
بست لب سوار نغز و رنج

زان نمود اول دل آرام تخت
آمد اندر حجره بر جاش درشت

زیر چشمی کرد هر سوی نگاه
پرسش و پرمایه تا جا است ره

دید ار اول حجره خود خوب تر
دال را در زن لبی محبوب تر

در دل بیدردی شالی فزود
لیک در ظاهر نقار و خشم دید

بیخبر گز شتری در آن دماق
نه به تاب رده است اسیمه بی ق

عصر چو خم پاچین راه
گفت روشن شب نرم بیت ده

سایه ی همچون غلامان نقش
بهر شام قطار اندر کش فتش

گوش گوشه نیز منگام غروب
حجره را بر بسته قفلش کرد خوب

درد ناق خود بهاد خوش تیش
رفت در فتنه این هیچ شنیدم نیخ

شام شب چون خورد آن بی برگ / سر نهاد انگاه بر بالین مرگ

اندیشه کردن عاشق در آنکه موش هم صدمه معشوق میخواهد

من بحر بر داشتم چون بر جواب / داشتم در دل هزاران اضطراب

تا چه بر دل از من بگذشته دوش / اندر آن بیت الحزن از جور

وام ابر در آب ور دم یکی / دوختم دیده سوی [illegible]

تا به بینم من سرا لقص [illegible] / که در آن سوراخ موش اندر

ناگهان دیدم [illegible] / گشت طالع از سپهر چهره ماه

وه چه ماهی لاغر و زرد و نزار / مستمند خسته جان و دل فکار

رفت بیرون از سرا بالا به رفت / گفتم البته سوی [illegible] رفت

او برفت و زهمش هم از قفاش / سوی [illegible] شدم از [illegible] تاش

ریخت را رکنه در رفتم درون / آمدم آن شوخ از خرابه شد برون

چشم بیچاریش چو بر روم فتاد / آمد او را [illegible] افتاد

گفت الحق [illegible] / چونکه نشنیدم گفتم مستمند

داد موش دلداری از راه وفا / گفتم ای [illegible] از جور و جفا

روز دیدم قهر موش و [illegible] / باز گو تا بر تو چون بگذشت شب

گفت بگذر کاین سخن [illegible] است / راز موش و فن همه بنهفتن است

لیک گویم با تو چون از کارها / [illegible] اسرارها

دی [illegible] این بیداد کرد / جور و بیرحمی [illegible] آشکار کرد

نصف شب بگشاد دل در گفتگو / گفت باید صلح کردن ای عمو

[illegible] کرد که کام دلم / نی برادر [illegible] آرام دلم

از سفر برگشته ام دلخسته ام / دل بمهر روی [illegible] بسته ام

ده دقیقه اندر آغوشم بخواب / تا بگیرم داد از وصلت کامیاب

وعده دادم با [illegible] لب لعل / در پذیرفت [illegible]

رو بدیگر سوی خفت [illegible] / سوی من ننمود [illegible]

گفت تو مشغول کار [illegible] / لیک [illegible]

ای مرا از عقل [illegible] پاک باز | داستان موش و غوک دراز

آنچه گوید من بیارم دم از دل | زانکه دارم بیم از رسوا شدن

من لذت برده هم بیشمار | ز [illegible] کودکان [illegible] کار

من دیده هم [illegible] پیر | [illegible] آن [illegible] دور

من [illegible] تا صد [illegible] | داشتم [illegible] خویش مرده [illegible]

من که با آن شوخ شیرازی حسب | خفته هم [illegible] روز و شب

میل [illegible] گفتم ای [illegible] موش | تا نهم [illegible] موش

لیکن از [illegible] چند [illegible] | کردم این [illegible] خود [illegible]

بردر [illegible] خستم | [illegible] خستم

او [illegible] از شق | [illegible] طق

خفت [illegible] آخ | [illegible] کوس [illegible]

چون [illegible] بنشانده [illegible] | رستم [illegible] قال و [illegible]

حال شد این [illegible] معشوق [illegible] | خفت تو [illegible] کوس [illegible]

یار ماند و فرار از زمانه زیر سوار | آمدم بیرون زنده و سوار

در بیان آنکه موش گربه را است بد رسوا کرده است

آنکه داد این دان عقل و دین و داد | که به هر یک تان هزار آفت [illegible]

وین همه دلسوزان موشک [illegible] | که دلی دارا به [illegible] آینه صاف

پرده کش [illegible] این خوب | زانکه یزدان است ستار العیوب

لطف حق با تو مدارا ها کند | چونکه از حد بگذرد رسوا کند

بهر رسوا گشتن آن بدنهاد | بهرش گردیدم درد دل فتاد

ورنه فرخی دل بکس میدادمی | در ره محنت قدم ننهادمی

خاصه با این ضعف حال و کهنسال | حاصل [illegible] گوید مقال

زان مقتول المسکر پیر | تا شوم آگه ز کار [illegible] سیر

سرگشتم را [illegible] | قصه اش مانند عبرت یادگار

غیر موش گربه ای از [illegible] | با برادر گشته [illegible]

گوییم از بیداد مار دیگرش | تا بگویی لعن [illegible] دمبرش

اوستاد اهل عرفان مولوی / خوب فرموده است اندر مثنوی

اهل دنیا از کهین و از مهین / لعنت الله علیهم اجمعین

زانکه هر یک را بجنس خویشتن / دشمنیهاست و صد بر یکدگر و فن

بی سبب با یکدگر ورزند کین / بهر هم بنشسته دایم در کمین

هر که را بینند اندک بهر نان / مر بسندندش صد آسیب و زیان

بینوا منظور نا بشنود بود / ارچه خجیم موم با مه نرم بود

بیچاره بود اگر در بخت خویش / کی تواند که بود خوار کش

با همه خویش کند ظلمش چنین / کرده یزدان لعن قوم الظالمین

چون زمستان آمدان بر گفته بخت / کوسه دل بارد و یخ بندد سخت

خرقه لوطی بر آن لکار / در کلیمه بود بند هر یک و سار

تا شوند مرد از وصالش کامیاب / ان پیر راندی تمامی را ز تاب

لاطائل بد ز حال از داغ دل / شکوه ها کرد از اسمع جک

فصل این درباره چند مسکران / بر باریک باد لعنت بیکران

بر در دوکان حجامی آید دروغ / للخبیثات الخبیثون زد فروغ

گرد موش و گوشه را از هر طرف / بر گرفته و چون سگ از عقب علف

کین پیر داده است مالی را بباد / چون نمی پرسی از او ای اوستاد

تو سبحان بوده قوت سالها / این بهر شب چرخ و ای وانگه خواب

صبح چای و عصر چای و شب خورش / خورده و داده است تن را پرورش

از لطافت می‌شود بی نقره و تخته / سیم و زرها بهر خود اندوخته

در ملک کاشی و ملدان زیر زمین / گنجها از بهر خود کرده دفین

سینه هایش رنگین دیگلو / کرده هر روز روشن این ابرو

این قباهای نو و شال و عبا / هست از تو که خواهم کرد ابا

در حیات دیده دنیا رنج / ز ملدان بچه ملدان کهنه حرب حج

زین گذشته نوع نیزاران / کام او هم روز داده ام

در هم و دینارهای بیشمار / دیده ام اندر کف او چند بار

دستکت ایش آرای کتاب / زین کلاه زر ان ملکش او حساب

اخوان گوسه چه شد ناموس تو | گیس کادرزن سنه ربوس تو
بیخبر از عشق و زان اهل دل | وان مجانان هم به یادادگان
وان عبد وان لباس فاخرش | من بیوش شده ام اندر برش
من بوی عشق غم اخورده ام | دیده تر شبها بروز آورده ام
هیچیک اگه نشنوندی زکار | شکوه کردندی بموش بیشمار
الغرض گفتند وگفتند اینقدر | تاکه موش گوسه را کردند خبر
ابله اردیدی وبدیب نهات | گر نباور بکنده ان از نهات
از کلام ناصواب انگوده | بر دلم افزود محنت کوه کوه
تا چه آید بر سر آن نیک زاد | زانکه شاید خدا موش داد
زین میان شخ یک دور وری گذشت | موش لا در شخ خوان دیدم
چند تن همراه وی از مسکران | در شخ آهسته شخ حیله وران
ناگهان برخواست از وی ... دار | شخ شگان بر گشته دنبال
گردش از خیل تماشا هزار | جمع گشته از ... وار

نعره میزد موش مانند شتر | هر که را میدید میگفت ای ...
بانگ میزد واشورا واشور | همچو جان کافران در قعر گور
یکدو تپانچه بزد بر سان را | انهم از بیسو جوانک در ...
گوسه را دیدم لباس ... | ... کرد از خشم کرد جوش

در برون ماه من از ترس دیدم | ... همچو اطفال یتیم
دم بدم با فحش و ... وکلد | ... دادور اوی نفت از جبه
این قبا را از کجا آورده | تو چرا کفش ... کرده
در بر تو این عیب دل ... | از کجا اوردی احلش بال ...

حمله موش موشه ...

که بتو داده است این انگشتری — حسن بابت را که قحبه مشتری

حفظ تو هستی مثنوی دست داده رو — ساعه بازی از چه رو کردی بگو

که قلمدان و دوات نقره داد — بهر تو ای در همه کار اوستاد

بچه صحن را تو با چه گول کار — بر سر ریش نمیشد گشت سوار

مرز خویش مرده کش با خورده — تو چپان سبو خشتش ای برادر

زد لم داغی عجب بنهاله — تا بت شیراز بم را لکاره

مردم از بازار تماشا گشته جمع — شاه هم در میان سوران چو شمع

در تحیر خلق از این رسوائیش — در چنین بیداد دانی رسوائیش

مسکری را گفتم این بازار عجب — با برادر زن چرا دارد غضب

در جواب من در گفتار سفت — این چنین راز حوال موش کوره گفت

حکایت گربه سگ و موش با دو پستان زنبور در بدیهه گفته مطلب

ای فرزندان اختر برج شرف — دیگر حبس زمین درم

این سگک ز جفا جفت زنی — رفته در پستان بد بیان زنی

تا ز وصل او بگردد کامیاب — چنین رخنه زرنش با صواب

قحبه از ان ارزش از محتشم — ماتون با دولت و جلیل حشم

گیرد خوشان آن جمع — با خبر گشته از آن جره سر

دیده بگرفته از دیده آتش — در سرای مسکر خویش منزل

گربه را بخ با دراز مفعل بسته — ماجرا دید و رنج از لکش رسته

بهر آن زن بیضه اشتلم — اول از این موش ببریده دم

بعد صاحب خانه را گفته زجو — سر بدرد از گیر از این شیشه جهود

آنچه رق آن پهلوان برام — گربه بابک را بگرفت سر

موش را تا کرده کس با چهره خشم — تو به کردند کون پر پشم

جای شام اورا خورانیده بگر — انقدر کز غم خورد دیده

آروی او چو دراشد از بحث — نیست بر جان از بنیان گفت

تا روی آنکه بگردد عمر در نیز — ریخته هیچگونه طرح زرق شده

نزد هر دم کنده باج میکنند — ابر از زران تلا میکنند

درد زنبور از بس چنین وا داشته — در حیا را یکطرف بگذاشته

خواستم از عشق من یاران بگذار — کس نیابد آگهی در روزگار

سوی حجره بازگشتم دلغمین — همره آن غم مبتلای نازنین

رفتن زن آن مرد پیش تنبیه بچه مفرد ش لو خصوص [illegible]

چون فراز آمد شب غمگین — شاد مانی شد عزیز دلغم دلبر

خلق اندر فکر فردا از فدا — حمله میکردیم مقبول خدا

من در اندیشه در فردا اول تن — میکنیم قربان یار ممتحن

در چنین شب از خدا بد و چه — خلق را عفو گنه آید وجود

روسیه گوسه موش بد برشت — آن بتر تر از گذشته سال گذشت

رحم ماند در دل آن دین تباه — تا کند عفو از برادران گناه

در چنین شب دیدمش وقت غروب — میرهد از دست وی یک لب چو چوب

داند غلی در میان خواهش از قضا — که ببخودش با دلارامم صفا

گرم صحبت کاینچنین با مخاطب — میکشیم اور مقتر امشب سال

مضطرب گردیده گفتم این دو تن — مصدر درد و غم و رنج و غموم

از پی آزار یارم اتفاق — کرده اندی از نفاق و از نفاق

گر بگوش آید رف بام خویش — کی توانم لکه نشکنیم خموش

گر الم بار رنج بیند یار من — فاش خواهی شد یقین اسرار من

گوئیا دلدل دورش تا شب — میرهد تا بیند دش یار طرب

رحمت زین اندیشه ام اینک از بصر — که زانو میزدم گام ای پسر

ای بخود سنگین دیوانه دار — من چه کس نفرتم اندر بود یار

تا شد بنگ عشق محو دارد — نه بودش از از موس تیقی

میچکید خون از دهانم در سخن — آنکه داد این هوش لعل پاره تو کن

لالا گشتم و صبرم نماند — صبرم آخر بر سر آتش نشاند

بهر دفع این خیال و هم دم — باده پیمانه‌ام پیش و نزده هم

خواستم جامی که نوشم بیخیال — میشدی از آنکه چشمم مالامال

نوش کردم چشم گریان میدهم — عاقبت ازان شراب آتش نعل

بر امیدی که زخم خوابم برد — باز بیدار شد حادثه آیم نبود

گوش سوی حجره آن تیره دلی — ناله آواز سهم انگیز وای

آتش عشق آتشی در دل زدت — از تن آن خسته جان دیگر نبود

زد خروش و ناله جانان خویش — سخت گشتم ناتوان و دل ریش

پادشاه عشق ترا نهیب — گفت چند المتری صبر و شکیب

لعل این ریبا پیر منظور تست — چارده ماه شب دیجور تست

آن محبت کو در شب تا سحر — داشتی از دست جور او دیده تر

وان تعلق کو بر یارش مدام — میکشیدی جام و نقدای ناکام

تو لعبت را دارها آن از جفا گرگ — ای گواه داشت خوارد بزرگ

بهر موش حیله چون تنها خو — ار چه میخواهیم دل آنجا بگو

در بیان بیقراری عاشق و رفتن تا وثاق معشوق و التماس دادن

گوش جانم چونکه بشنید این ندا — رعد وار از دل بر آوردم صدا

پس بحکم محکم سلطان عشق — تاختم مردانه در میدان عشق

ساختم از جان سپر و از قد کمان — تیر آه دل بلای دشمنان

سر برهنه پا برهنه مستمند — پای در شنه زجا جستم بلند

از وثاق خود چو شعله آذرا — تاختم در حجرهٔ آن تیره را

در شبستش را چو دیدم بسته یک — بر گرفتم زین بخواست یک

گفتم ای از شرم دارا دارم صد ار — نه خرد داری نه غیرت نه شعور

ای درراه افکنده شیطان گناه — ای سعیدت هم چشم و دل سیاه

دانم از عشق و مهر دیگانه — زود شب با جهان هم بیگانه

این همه را چرا ای دلبر — خوار زار ش بچه این بیت

نیستی آگه مگر اینقدر زن — ای تو خرچال دم اِستم جوش

[illegible]

گر بجان آشتی آید علف — تن و دی ماند از کار عمل

باز گرد از این ره آستم گری — بشنود آخر تا چه تو به شیر تر

چون میرفت بیستان حراب — از چه تنها گردش یک بیب

گر نه بادی شیر پنهان داشتی — تو چرا اینهمه مش بگذاشتی

تا زنیم درزی با مال تو — رفت ساز دیده کینه احوال

یاکه بنیوزد نعارت را نعت — چون عسس بقاچ گردد گفت

در کجای جهد امینش داختی — دست ظلم اینک چرا افراختی

اینکه گیرد دست قهر بیح حق — خویش را رسوا کنی در نزد خلق

پای آورد باز کن زود از طناب — کافرا امشب روا نبود عذاب

هست در این نظر با همیچ — داد گر بالا تو چرا در لحح

رانچه گفتم بجواب هیچ سوال — گوسه موش از کلامم گشت لال

هست در بال دریس اوریسمان — چون ز بانگ شیر حیف دندان

دید گوسه چونکه خشم و قهر فن — کار گر آید بجانش زهر فن

پای یار را زبند محکم بار کرد — آن لیبر افتش بریش از دو زرد

دوین گفتش اسیر را از این حجاب و صدمه بموش ظالم

از پس این ماجرا و دردسر — سوی حجره باز گشتم دیده تر

هر که در دهر سرایم دیده کفت — قصه مرد دانی تر اینهمه وارده حفت

کان پیر را دارا بینی ز غم / در خفقان هوش دار کو در ستم

اندر عنت چون مرمرا پاسخ بداد / بانگ زد از صحبت گر شد

گفت ای بی آب هنر خواهت بگو / شیفته بر تست از پا بپر

عاشق است او که نخیش اختیار / نالد و گرید چو ابر نوبهار

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

چنبه گاه است او تو مقبول بود / تا بود عشق او بگو با چه بود

بیخیال است او و با این طمع / کس ندیده شمع و زنده در سمع

پیچ او در افتاد از به عیس / سر بر خفته و دندانش از پیش

در دیدن عاشق معشوق را و اظهار رضایت کردن او

چونکه صبح عید اضحی بر رسید / آفتاب عشق از دل بردمید

حاجیان در کعبه قربانی کنان / من شده قربان یار مهربان

سوی مسجد رفتم از بهر نماز / پیر آمد دیدم آن کی سرو ناز

گفتم از من راضی هستی ای پسر / گفت یزدان از تو راضی باد اگر

گفتمش دیدی به دعوی صادقم / گفت اکنون من به عشقت واثقم

گر نمی‌گشتی تو و دشمن غمگسار / مر مرا می‌گشت هوش بد شعار

دوش دانستی که می‌خواهی مرا / داده بر باد آتش اشک مرا

او و در بال بر تو اکنون دشمنند / هر دو عیار رند و بر مرد افکنند

نزد تو زین دشمنان خیر اللاع / گر از این سنگ است و چون علاع

لیک پاس من اگر داری نکوست / ای مرا مانند جان و دیده دوست

با دو صد سوگند و صد چند و چند / دوش با من هوش کرد آن کلوله عهد

که تو ای نور دو چشم ای عمو / گر بهی کردم دگر آن بد بگو

من نگفتم مردم نایاک این / داشتم بر تو روا ظلمی چنین

حالی دانستم که بخوبی بی گناه | وسوسه خلقم ببرد اینسان زراه
بعد از این بی ترس و بیم و واهمه | کی تصرف مالیه و مالهای همه
می ندانم تا خیال کوته چیست | که تبندد ریش کی مانند بیست
این چو شنیدم بگفتم ای حبیب | دادت آخر انتم کتر و فریب
تا که تابت فرشته ز آن دیار | دست بسته دل گشته اشکبار
آنچه باوی گفتم از روی کمال | قلب عاشق را نهادم از کمال

در بردن کلاو نقل خواره و تدبیر کردن گوسه موش

قصه پر غصه بشنو زین رقم | اینک ای آزادگان محتشم
در میان فرقه مسکین بود | اوستادی ظریفه کار رود برجرد
خوش خوانندی نقل خواره ایش | بکدر مر بی شعله بیصر آتش پاره
این هنر منهاد استادی حنک | بهر آن ارادو سیاه او حلک
از غرور کار خود اوستاد | سخت به رحمی آمد و شد بیداد

از خیال موش بافتان من | بیش از این گفتم کنون کمان تن
گوش کن گز بهر آن بیکو حال | تا چه رنگ ریخت این شیطان خیال
اوز پیش از تقدم عجبه عذر | با اورزی نقل خواره فقر
زد بهم کاران نیچر کاهان صلاد | که تشیع جنازه بر بلاد
از گمان دارد کمال داور آن | حجره هاستند نیز بادکان
موش گوید زین مصیبت با هم | گفت منکه حجره با فرمان دهم

حلی عماری برادر بهادر بیدردان

چون وا هم آمدندی آنگرده | با عماری و علم بس باشکوه
پاره کردندی گریبان ز غم | آنگه ریزان سینه بوزان ز دل اشک
آن موئز خشک را چی حال باد | برده بسپردند اندر زیر خاک

عوزه را گفتند تیر تیغ رتبت … وز پی فوت بلا در تست

خواستند آیینه از بیرون شهر … هوش اسلام دم راست از روی قهر

گفت از شب مشتری از تاب مهر … رخش و انش سلا بکرد از قهر

در حمایت بهر این زیبا پسر … زد مردم داد فحشم بیشمر

انچنان دشنامها کاندر جهان … هیچ گوشی نشنیده انچنان

اوست عاشق سینه و دل باخته … خویش بمیدان محنت تاخته

بهتر از امرد زنی صد بار فن … زن بهر چه او چگانه از دهن

سر زنم این معشوق از آن عاشق صدا … تا تمامم انجم ز رنج جدا

ای برادر خوب نیک گوش را … حیله بنگر لعنت الوش را

در رفتن تهران کوسه سید از آن پیر را بحضرت عبدالعظیم بعزم دکان ابروبه

کوسه هیچ آنچه از برده گش … تا منم گفتا بخوابی دوش

مادر فی وزد لعو عبد عذیر … انچه میگویم تو از من در پذیر

در زیارت خویش بودن این پسر … اندر این فرخنده عید با سرور

بهر تحصیل ثواب بیشمار … روی نه اکنون که ای هوشیار

در حرم حضرت عبدالعظیم … از زیارت فی الله بتسلیم

تا که امشب با تو در آن آستان … از خدا خواهم عمر جاودان

بعد طواف و طاعت اندر جای … باز میگردیم از شهر و ران

رفته رو دیگر همان این سینه … تا دکان مسفروش خانه خواه

باز گو سینه بدار که بهر شب … با هزاران بهروشی و طرب

یار مطلوم من از آن درد بیشت … کرد باور گفته های بدکنش

همچنین با پیاله ولی روان … جانب آن بقعه عرش آستان

رفت شاکرداو پیش الله بشهد … بر جبین افکنده سدصد چین قهر

هیچ از بند و ریش آگاه نبود … تا چه کرده یکمان از حسود

چون بیاید در بر تنها و تنگ | اوفتادم از غمش اندر درنگ

چون ندیدم همره و یاری ای | از خرد بیگانه گشتم ای پری

عزم کردم ره بدریای خیال | تا چه کس پرسم از آن شرح دل

مرحبا ویرانه بگشود دشت | دست خود بهر شکی سود دست

چون بمغرب اوفتاد خورشید تاب | جهد را دیدم مست و پاشتاب

رفت و آورد اختری از ابر بار | گفته‌اش را بر کشیدم پر نوار

تا که ختن زن در دروازه همچون گردباد | خیره بر فرق کارش دست داد

همچو مجنون بر لیلی روی | لنگ لنگان هم بس رفتم زره

تا سر خرگاه دلدار خویش | زار زار خویش گفتم یک نقطه حال

اختر رهوار در موش بدحال | تا که جان گشته از چشمم زلال

شکوه سر کردم امید از سپهر | کاهیچش از غم چرا ابر بده

دست غم بر سر زدم گفتم راه | دور از آن بیچاره‌ای پاک سیاه

همچنان لا حول گفتم از الم | در رهش هم دیو و دد گردیدم

خون دل از چشم گریان ریختم | بر نشستم خاک بر سر بیختم

گرد طغیان عشق یار مهوشش | برد از دل صبر و از سر عقل و هوش

ز اشتیاق روی آن رنگ بهار | میگرستم میدویدم زار زار

در بیان عاشق یکدم معشوق خود نمود و طاقت کردن

ای دریغا جدا ماندم ز دوست | مغز رفت از دست و بر جا ماند پوست

ای دریغا زان دو لعل همچو شکر | لو به نزدیک عمر آید بسر

الغیاث از غمزهٔ عاشق کشش | وان تبسمهای شیرین خوشش

الغیاث از دلکش آن رستار او | وان تغافلهای جانبازی او

کاشکی این چشم من دریا شدی | تا نثار آن بت رعنا شدی

الحیات عاشقان خسته جان | از که جویم من ترا ای نام و نشان

بر حیات خویش تو ای ماه تمام | نعمت یزدان بار تا روز قیام

کو میان چشم گریان مستمند / از ره بیداری دوری فکند

بانگ بر زد ناگهان بر روی من / گفت هی تا کی کنی آه و خروش

بیدلان را صبر باید کام دل / عاشقان را صابری آرام دل

گرچه صبر آرد فرج در وصال / عاشق و صابری باشد محال

بارها بر تخت و اندوه و غم / آمدم در حجره خود بس دژم

چشم این آشفته حال خسته جان / می ندیدی نه زمین نه آسمان

آن سرا افکندم اندر آتشی / آنچه می‌گویم در صد جدال افتاده

در هوای آن نگار نازنین / سر بزانو بر نهادم دل غمین

در شب عید غدیر این غمزده / دم بدم چون مردم ماتم زده

از رفتن عاشق بحضرت عبدالعظیم در جستجوی معشوق و آگاه شدن از کار مونس

چونکه صبح عید از شرق دمید / صبر و تاب و طاقتم از دل رمید

گفتم آن به تا بار اندر بتیم / رو نهادم در حضرت عبد العظیم

یوسف گم گشته را جویم مگر / شاید از پیرامنش یابم اثر

از سرا و حجره بیرون آمدم / سینه بریان دیده پر خون آمدم

سوی صحرا تاختم دیوانه وار / که روان اندر پیش آب از کنار

تا رسیدم من بدان دلکش حرم / سبط احمد نور دادار قدم

پای بنهادم چو اندر آن رواق / خواستم جان بسپرم از اشتیاق

با دو چشم خونفشان کردم طواف / شد ضمیرم همچو آئینه صاف

بهر این غمدیده زار حزین / رهنما گردید عقل دوربین

گفت آن بهتر که گردی زین مکان / تو بجو حجت سراغ دلستان

آمدم بیرون ز بهر جستجو / زانکه تا مه‌ها آن خوبرو

پیرمردی را بدیدم مسعودش / گفتم ای دانا دل بسیار هوش

میشناسی آن پسر را بدلیل / دیده مونس دعا صاحب المدد

مسکرات و کالای دیگ سلاقه — گوسه و بد بود و دیگ و بحیا

گفت آری لیک گفتن شنو — زهد و رزند و قلاش اسپهرو

زانکه دوش اندوش گوشه‌ها پرتن — دربرادو ادستندی انجمن

کرده کاری کویش پس صواب — آن نزای بند و زنجیر و عذاب

من ما مرس نخورد پر هنر — روی بنهادم بدکان دگر

دیدم آنجا یک جوانی هشیار — در دکان خرمی مشغول کار

ام تحیت دادم او را هم سلام — پس بمن گفتا علیک السلام

گفتمش در شنبه موش شد خو — بود مهمان تو با یک سال ارد

گفت مقصود تو چه بهر این سؤال — گفتمش خواهم بگویی شرح حال

تا چسان بربند برد تو تیر — نور و ظلمت ابلجب بابلدگر

شوی خواهر با برادر زال کرد — با برادر دشمنی ابتدا کرد

اوستاد آهی کشید از سینه گفت — ای چه بگویم زانکه هنوز الی شگفت

ساعتی بنشین و رنارس زمان — آنچه من دیدم بگویم در چنان

برکشید از دیگ و سینه آن زده — همچو خون از دیده باریده و ریزد

یاد یاران با را همچون نمود — قصه کان لیلی و این مجنون نمود

ذوق چخ دیدم من از ان نیک — بر نشستم بر در دکان وی

شرح دادن مسگر در معنای آن موش دان پیر را در نظم گوید

آنجوان میگوی خوش سخن — گر د چه مهمانی ز دو بحر

چیست نام نیک تو داده جواب — مشتری خسته جان و دل کباب

مستعدی دور از یار و دیار — از ستمهای رقیبان خوار و زار

کهنه ام هم در عجم هم در عرب — هم سخندان هم خداوند ادب

آن پسر گو بود بزرگ میان — دوش با انگوسه ینجی ل

هست افزون از دو پای انگورش ببر　　بود از دو منظور نظر

در هوای نقش شوم و بی‌خیال　　دوش میداشتم انگورش خیال

شیفته بودم بروی چون مهش　　با مژه می‌رفتمی گرد رهش

کن حکایت‌ها فراوان دلفریب　　تا بپرسیم زان نهان ای حبیب

الجوان مسکر دل سوخته　　گشت از محبت رخش افروخته

چشم گریان در تجلی‌ها برگشود　　خنده‌ها می‌کرد بر آتش بسی بود

گفت ای از جان شیرین مانده دور　　عاشق آشفته حال ناصبور

دیرت روز گذشته و فراقت　　نزد من آمد جنابت گو نشست

چون ندیدم روی ای ماه سما　　گفتمش اهلاً و سهلاً مرحبا

از چه تنها آمدی بیرون ز شهر　　ای بر آشفته مه ابروی برده

گفت هست امشب شب عید غدیر　　آید از رای و سلام ناگزیر

گر طواف این بهار خرمستان　　پا نهیم امشب به فرق فرقدان

هر دو امشب میهمانان توام　　شادمان در خانه و خلوت توام

گفتمش ای لاله‌ی یاسمین دهن　　جان تابان نیز بر روی چشم من

رو تو از بهر زیارت در حرم　　من پی آرایش خوان نعم

رفت یارت در حرم خوانده احرارت　　در تبدل رگ من شدم خوش تر ز بیت

آنچه شد در خور یار عزیز　　رو به ره کردم همه پاک و تمیز

از خورشهای خوش و نغز و نوه　　رفتم و گفتم زبان اکرام ده

کاش آید هوش با سلو مهمان　　با برادر زان دست ارام جان

زان تجدد مجد هست آتش بالا نگشت　　بخت دیگر دال ای‌ها برداشت

مست آید از حرم وقت غروب　　یار ناسر گشته محبوب القلوب

شب شده و خورشید پنهان گردیدی ‌ ‌ ‌ خلق را الم شد خروش و هایهوی

بست از اختر نمود این فلک ‌ ‌ ‌ خفته تو گفتی زمینی کهنه برگ

موش کاشانه میانه گرد در ‌ ‌ ‌ خواب در چشم نگارش شد [illegible]

شام آوردم بزودی خورد و خفت ‌ ‌ ‌ با من از احوال خود چیزی نگفت

حالت او را بدیدم تباه ‌ ‌ ‌ اضطرابی در دلم شد [illegible]

گوسه پی این با هر و در چه جای ‌ ‌ ‌ پای نهادی چه سرات آمد در

مهر او که [illegible] وار و برگشت ‌ ‌ ‌ گو بیاید زیر شب در گذشت

من در این اندیشه و این انتظار ‌ ‌ ‌ تا برفت از شب ساعتی چهار

انتظاری قلب من را آب کرد ‌ ‌ ‌ ناگهان آن گوسه در [illegible]

حلقه در را چنان کوبید سخت ‌ ‌ ‌ کز نهیب آن دلم بگسیخت

رفتم و در باز کردم بیدرنگ ‌ ‌ ‌ آنچنان آمد که گفتی خورده [illegible]

همچو مصروعان کف آورده به لب ‌ ‌ ‌ پر گره ابروش از قهر و غضب

همرهش دربان خوان و [illegible] ‌ ‌ ‌ سه تن دیگر [illegible] پهلوان

دستیار گوسه با پالان دزد ‌ ‌ ‌ راست گویم هر یک افسانه [illegible]

در تفصیل ستمکاری موش گوسه [illegible] به برادران خود

ای ملک سر خوبه با [illegible] ‌ ‌ ‌ من چه گویم زانکه هستم شرمسار

کز دلارامت نکردم رفع شر ‌ ‌ ‌ کردم اما گفته‌ام بی ثمر

دلبرت از رنج ره در خواب بود ‌ ‌ ‌ [illegible] از زینک بد حال حسود

بیخبر من هم از او هم رو ببستاد ‌ ‌ ‌ تا چه در دل دارد این بدنژاد

موش [illegible] نهاد پای [illegible] ‌ ‌ ‌ خواست از بهر در [illegible]

با چنین [illegible] ‌ ‌ ‌ دیو گفتی [illegible]

[illegible] برادر [illegible] ‌ ‌ ‌ خون [illegible] خنجر [illegible]

روشن از رخ [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] چون شمع و من پروانه [illegible]

یک دو گامی از غضب بر روی نهاد — بعد از آن دریای قهرش جوش داد

آنچه در دارو بد دل بودش نهان — آنکه را گردد همچون دلبران

پس ز جای خویشتن برجست تیز — رفت بر رود قت آن با عزیز

مطلع از بهر ... مسرود
و تعریفات موش

زد برد یک بانگ همچون ابر رعد — گفت اندر عرش آمد بار رعد

گفت خیز از جای وا ز این خواب یار — سر برآر اکنون بر این خنده بار

سر برآر ای مایه شور و فتن — سر برآر ای خصم خال ...

سر برآر ای مهر ماه مشتری — شد گریزان در پناه مشتری

سر برآور بس بود از خواب نوش — ای غرور جنت ز ... براه

سر برآور تا که عریانت کنم — ... بسیار شهر کامت کنم

پس بود با لوتی خواهر زنیش — خیز نزد ما که رودر وطن

الغرض اکنون موش آنچه گفت — هیچیک را از تو نتوانم نهفت

در ... کردن ... از اخوان ...

گفتم ای خواهر اخوان خویش — چون نگشت آن پیر ... کیش

گفت ای بی‌ار تا کنون در آتشم — حال ... زغم ... خوشم

خیز از این ابله کلام ناصواب — بر ... شدم ... صبر و تاب

گفتم او را گو شاید ابله شدی — موش بودی از چه ... شدی

با برادر زن ... جرم و خطا — تا ... دشمن ... دا

بگذر از این ناتوان ... جگر — ز برادر ... اش بودی بدر

خیز علا ... که در سال — این ... نزد دو ای ... حال

سر ... در حضرت ... العظیم — ... اجر ... ای ...

هم که بر این آستان ... — ز ... ان ...

بد نمود زشت اظلمی که چنین
بر جوان ماهروی نازنین

گر چنین ترک میکند از روی داد
منک بی بکلمت فهم مورد

انچه مادر بدکنی امروز بد
پاک زودش بتو بدتر کند

قهر زود این برارد انتقام
اخر از تو در بلدی خاص و عام

بعد از ان کفت هرچه میکفتم تو را
عاقبت از زشت خو زشتی بزا

در جوابم کفت ای غدرکار
این نصیحتها بکو ان خر کذار

زانکه کاه این پیر بار کاه
طبق تو کهه است باراز که

کهه مالم را مهیا چون پدر
باید کش زین کار سازم دربدر

کردم اورا در لطف خواهی
جز خیانت رو ندیده این عجیب

از زن نشنیده هرگز در جهان
خیره چشم است این بلدی ناکهان

انچه در دل دردارد بی کمان
میدهم روزی بمانی امشب بسرا

ای

این بگفت اورد انکه جاش
در بر ان مبتلای بی بخش

سینه حیدرش زد از دل ابدار
بر تحت از تیمه خشمش بر ار

دست بر ریش بعد سینه اندر غذ
تا که خاک اسا رد ش زحیب بعد

انچه زر و سیم بود در انجب
جمله خاک کرد ان بر نقص عیب

بنهد مهر شتی در بحر و جام
با تکلمد ان در نو اسیم خام

یکره در حیث بحس خو زشت
ان بترارد بسا نال کشت

یک صدا بحبه دید کش دوراد
برق کفتی بر کل اتش بزد

پس بدر بان روی کعو ابکرینه
کفت نحتش کنی خواراد کردنه

کفت باید بکری ان بدبعضر
بایع و انترا دو را کسر

سیم را کفت تا ان او را بسیار
تا له بکر زد بعید ار ابرار

ملبی بهاد و بوس کج بلدس
همکار د بغت لیش اخچی کسکس

بجز از مسکن شیخ سپاهان　　فخر بکر به یزدان آسمان جان

مصرع زبان
گرد این فرزند
الحوالع

گریه از هجر دید سپاه فرید　　همه دیس بر بست از کف شنید

گفتمش برکو چیان گردد غیور　　یار فرزاند بکالدل غفور

هیچ کر محنت فزای دل فگار　　در سخن آمد بچشم اشکبار

کای به بند فرقت هجران اسیر　　هر یاری بهتر از زندان مسیر

ای فرزندان آخر سعد سپهر　　شنو از آن غلغله کان برد

اول آمد زبان برادر و یار　　تا چنین آورد همچون چهره یار

داشت گوئی سابقه ان دو فضول　　با جوان دیده و دل از جنون

زانکه با یکدیگر و هوس کرد ز لخت　　آفرین آن در زبان فرزند زلخت

هم عبا هم سال هم ز نقش خدا　　درد همه از آن جوان بینوا

جز ز خرق در کله بود درو　　یک کلاهش از بعد بلا از رو

هر از زر لغت و سیر امیت　　شهرت چیزی نماندش فرزانه

گوش کنی تا بیع و اشرش　　ارای آورد دست در ریش

در بیان لیکه همراه سید عبد الغنی بکابل فرستاده

سید از ابن کابل محترم　　بود دوری مدتی با درد و غم

کرده بعوض دعا به مهتران　　از زر و از مانه شی بسران

گوشیا امیر اندر درویش　　آمدی بگرفته بعد از بار خویش

تا که ازری روی آرد در وطن — بهر او زر بر نقی در مرتهن

تا بیاید سیم شد هم بیع — در درش خدمت کند تا جامع

تا دو در جبه نقد تاج تبار — موش آلاشته بهر داد سود کار

گفته بهر او را فرمی هر دو تو — در وطن آن سنجا خلا تو

حج روی در حضرت کعبه العظیم — منتظر میباش از لطف عمیم

تو بیام بمره خود آدرم — آنچه بشنید ز رسفرای ذی الکرم

بیخبر ایمن از کردار موش — تا چه بینی قوت زاده و بار جوش

تا که ایمن سکر رفیق او را بخواند — بهره او در بلد کوز شد به

سیه آید ماجرا اطرفه — قحطی او را دل ایمن معطر طهیر

بایع را بار استر خسته — پس بسوی اشک اید با خسته

سر نشانه دش موش اید ز رنج — بر زه دید سوی کز ار آن سر آلی

کاین سزاست کر دینار را — که بنه معشوقه سیمکار را

بعد از آن آن کوسه تا با صبر — تا بیاد زر ز کر مر ز عجبه العجز

جای فراش نوجوان را بنج — بهره خود بر سوی اندر وطن

هیچ قوت او را نداده فی الحج — ایم انذر سا قرای بیک

کار او را ذو نوشه وی بیک خلوص — او بدادو فی بس خوردم فلوس

در بهال لطف بیز از دیش داد دل — سوی کاشان خود بنها اند داد دل

من نقش دارم بحر کم از تا — کس بخویش خود بنزد آن جهان

داد داراین کوسه مردود را — ار کارش در جهان رسوا کند

چند سال دارش عنم حال شود — خانمان رنجه او کس ور ارل کند

بالطف تمام بر آتش واپس شد و دید نعمت سرا دارالهاو

چون ازان اسرار با خبر شد یکی — الحکایت ... شنیدم یکی

تا که کردم باز دیدم شهربند — بردنش شهد حیات کز زهم

اندر آن صحبت جوانان بیشمار — پای بنهادم گرفتم یار غار

چون بدیدم مانده چون جای بهشت — یادم آمد قامت زیبای دوست

گفتم ای دل با چه مهدی دگر — باشم اندر این نشاط است و فخر

کی توانم ماند با این اضطراب — بی نگارم اندرین خواب و خراب

رخت باید زین سرا بردن کنون — بعد از آن انگشترا دادی گون

خواهم توفیق از پروردگار — تا نگاشتم زیبایش بر دو بار

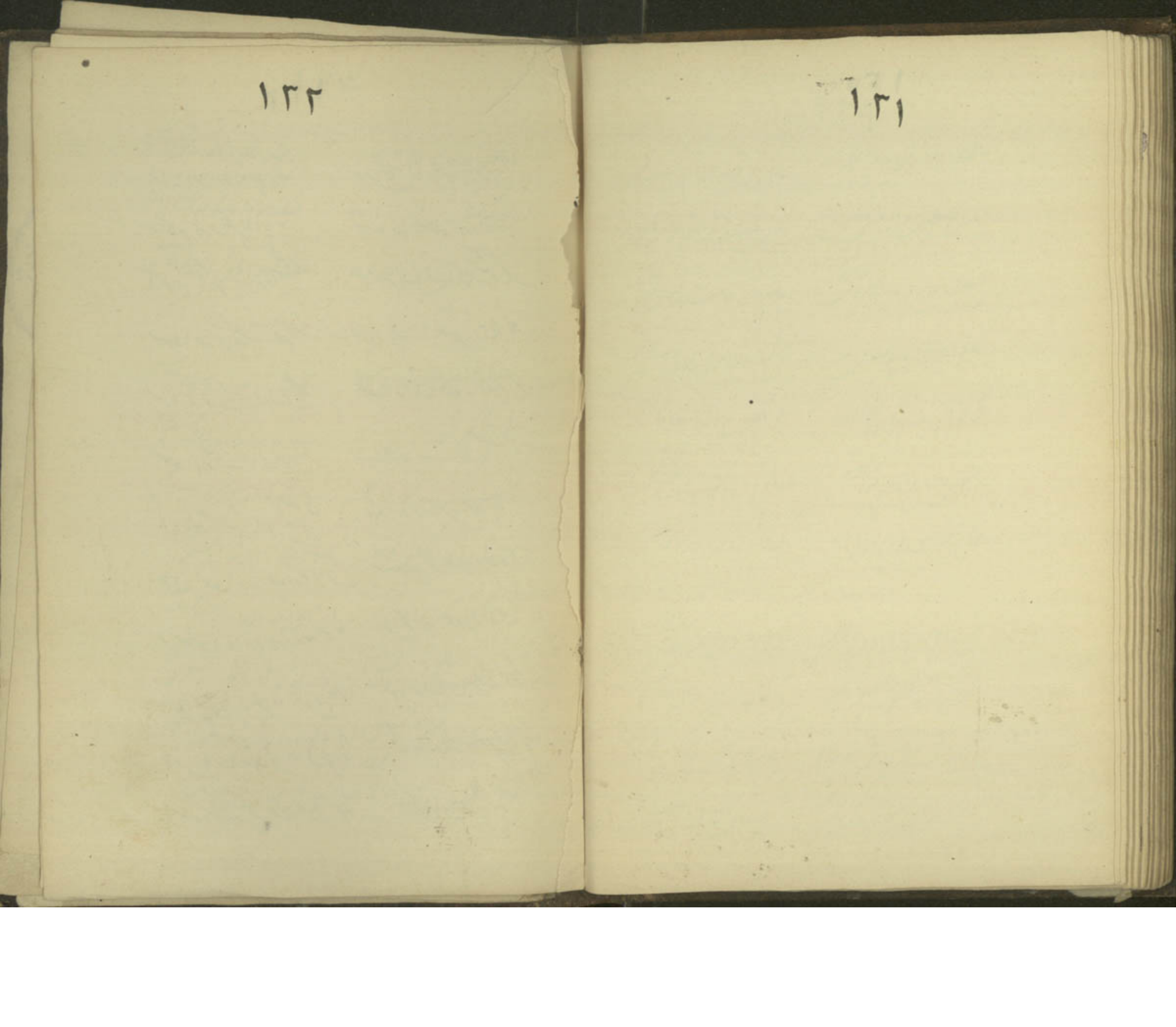
در تعریف سرای ملکزادگان دیر خوشنود

شرح آن ویران سرای غمخوار — کو بیابان و دیار بیداران

نجوم از هر نقص و عیش بیخبر — تا درون ویرانه جوان گدا سر

دور شد از دیدنش خورشید هم — بی دل از چرخ دریغ و غم بدم

چون برفت از ماه پرده اندیشش — عیبهای آن سرا گو خلاصه باش



١٣٢
١٣١

در رفتن مشوق بکاشان و بازگشتن [illegible] بهمراه او

چون بآیین پیاده ظلم و رقشته / سوی کاشان رفت یارم با نقیه

ریختیم بهر سعی از دیده اشک / همرهان گشتیم از راه [illegible]

آن خوش آنکو هست از نیک اختری / همسفر با دولت آن مشتری

سبط احمد گرچه هست او هم سفر / میرزا عبد الغنی [illegible]

پیر و فرتوت است [illegible] / [illegible] زآن [illegible]

شیعه از صحبت ائمه خوان / سینه فرتوت [illegible] جان

کو دیار از چشمش [illegible] / [illegible] در دری [illegible]

خون شده اندل در سودای خام / شفقه کرده [illegible] تمام

من یقین دارم در فرزند بتول / [illegible] خود [illegible]

آن پیر را [illegible] / نزد خود [illegible]

ای دیار و شد کاشان [illegible] / [illegible] سوی [illegible]

[illegible] عاشق هلاک / [illegible] پیش [illegible]

یاد خود سودا ز تو دارم التماس / تربیت کن با شفقه عاشق شناس

آه کجاست آن پسر دلشاد باد / حفظ شش از بند غم آزاد باد

وانکه رضی مرمرا داد از [illegible] / شکفته بود دلش اندر [illegible]

آگاه شدن ارباب حقیقت از تفضلات [illegible] زاده

چونکه عشقم شده در افواه [illegible] / گوشه ارباب بود آن آگاه

از پی غم آمد [illegible] بهم / دید کام خشک وان چشم ترم

گفت بکشا راز خود با من بگو / تا شوم اندر علاجش چاره جو

برکشیدم آه و گفتم مختصر / شرح درد دل ولیکن مختصر

زین گرفتاری [illegible] / وان تغافلها [illegible]

وان تعطف کردن [illegible] / [illegible] اندر ستم

وان جفا و جور [illegible] دشمنیش / گو بیادم کرد [illegible]

وان شنیدن گفته دربان دون / وان ندانستن [illegible]

آنچه گفتم در برش با داغ و درد — اندکی اندر دلش تأثیر کرد

گفت دیگر باز گو ز احوال خویش — از غم خسته جان دلریش

گفتم ای ارباب این بازار حسن — کو بهر دربان خوان زدورش

بر دلم بنهاده داغی جان شکار — بر دران داغم ببین با لاله کار

گفتم انکار حسن دلدار بار ها — ای بسا از تو بسی بازار ها

هست حاجی زاده را از دل شنو — از پی خوزه رسوا طلق

او بنه اورا چو بینی گول بربست — ای زکوی ره عیش رفته زدست

از پی یارم چه پویی کو بگو — ای سید اختر بشرم کو اذرم

بنده من نشنیده ان بازار دو سید — تا زنم دور انشک کلبه را کلبه

چون مرا در هجر کرده مبتلا — جفت جان را ده کلبه در جلد

ادرنه انسیم رزا منعت — می بند در بان بدل بابال

حلقه عطار اندر صفدال — داده ای رامی سوزنده ای خیال

گفتمش یک روز ای کلی پیر — کون فردش بستار سلم دراز

وا گهان تا چند افرینده‌ای — او ختائی کو تبه در کمرای

زیر مهر بد اصل ابلیس برینی — گم بنه رجاک را الود حین

ورنه ای کسان می ترسانم ترا — گر بگو هستم خر ادابل کرم

عقده بردار دلبند ابکار گفت — نعمه عادات بجا بر حرف مفت

گفتم من دام حقی را ادا — گر تو مثل مثنو ای ما

گفتمش رو رو دو خوش گفت یک — چون نگارم این دلکش

از نداری کار پیش اخوش پیر — نزد من چه کون قوچه کون خر

در جمع رفتن گفتار عاشق نزد ارباب و حضور ایشان دل

چون شنیده این قصه آن ارباب دل — اصلاح اینده دل در حیون

شد ز من ممنون دار نوا خت — چونکه او مشغول دعای حاجت

از پی منهادن حقی پیر — از دستی از شتق سوی دل

دل شکستم تا که آن بت جاش — گفت دوری چند روز آنکه باش

گر چه یاری و غمخوار منی — این کنم با تو که با کس [illegible] دریغ

ای دلا بگسل از این یار تو — کردی اندر خانه حلقه در کار تو

هست هم راز و هم نگارش دل تلخ — میفرستم بهر دوری اندر [illegible]

زان پس آواره شوم شوریده — این سر اکنون که بینم روی او

گر ز دوریات به دل درد داغ — ماه روش بکشم [illegible]

سازم اخراج از سرای یار تو — تا شود نشسته از روی کار تو

رو سبوی شیشه لب از آنچه یار — تا فرو پیش آمدت از [illegible]

آوردن دربان مهرزاده برای سرای ارباب [illegible]

چون بدان گردید خوشنودی ز راه — در جستن گرد در دربان نگاه

رفت مر او ارباب سوی دربان ز ره — من ندیدم اندیشه با کار او [illegible]

از پی آن مهر دو دل گشتم روان — تا چه خواهم دید از او بد کمال

گفت با دربان بره آن بیگاه — رفته دمی بیرون رسیدم از [illegible]

تا شوم آگاه ز تفصیل وی — کم کنم اندوه [illegible]

رفت و رفتار او مهرزاده شود — نزد دربان آن [illegible]

دیده را در جنگ گرگ خیره چشم — بر سر پرده وش بردن [illegible]

گوسفند ارباب بردی ز سوار — بنگریدش آنکه وه بهر ره کار

[illegible] ارباب مهرزاده در [illegible]

هر که دور دور برد از آن پسر — هیچ کس گردی سئوال آن خیره سر

آنچه میخواهی بخواه اکنون ز من — تا دهم ای لعبت شیرین بدن

گفت با غم و عشوه چهره‌زاده — کی جواب بهر اندر نهفت

از برای مشتری آن دلبرش — زین چنین دربان [illegible] آن چشم خوش

از برای جوش پرورش [illegible] — غرض [illegible] بشنو مگو دیگر سخن

چونکه دارد باز [illegible] — خورد بر [illegible] بردار او

وعده تا نیش بود من زنده ام | کی جوامرد اشنا سد گور گر
دوست بودم دشمنش گشتم بجان | تا چه وقت اورا ببوزم استخوان
این میانه بخت کاوید چند روز | دیدم آن ارباب وجوان یک روز
اعتنائی بر من بیدل نکرد | در کشیدم من از این غم آه سرد
پس بدانستم در حقد گشت کار | خدمت مقدم خواستم از کردگار

در بیان کردن یک مهمان دیگر برای دهان

بهر خود دربان جوان سر نگه بخت | خاک بیخ زیر لطف بیخت
باغ از دوستان خوشتن | رفت و گفت از کار یار خوش سخن
او بدو تنها نیش بگشود لب | در شود بخت از آن مرداد ب
مکند تدبیر حال به مهر | تا کند در این سرا در بیاد
واسطه از بهر تو ببکتش کم است | زانکه در دل از تو اش کی دم است
رو ز بهر واسطه دیگر بکوش | در نه خشم ار چه حل بهوش
با نجش را لوطی سرنگ باز | گفت مهر او حال الدت اوراز
که تو انه لوطی آید بخت | از برای اعتدال کاری

حیله های طرفه می ورزم بهار | تا که مرکش گور گوشم بوار
دم نخورد از ار طلاع من علم | تا تفارش بطبه چوردسم
سوی کاشی گر هزبانش روان | خسته ور کور وراد و بالادل
هست چه فی زاده انگور اربل | کرم از دیده دوش باز آدم
عذر بود گوم بیا جانا بخواب | لذتم گو به کلاه از خواب
مردم دار ابت هم از دولت | منعق حقی از بر آب داد
مهتری باید بر درین جای سخت | که چو بیدار از دیده اش لب بخت
بچه حق را ای دل قسمت داده ام | خدمتش را مسلم باز بوده ام
در بنه کاری بد جوان دلبران | بد خو نهیسم بهتر رفیقان
شب چو آید صورت یاد کنم | فکر دیگر واسطه بکو کنم
بخت خود را بگویم حال خویش | تا چگونه دیده ام احوال خویش

مهمانی کردن دربان نغف نواز را برای ابرام واسطه بدادن

چو آمد لوطی حیله طراز | کرد درجا طرد در پیرنگ باز
گفت و داد بر سیه کام نگاه | در برابر باب راه ...

دایه‌اش پیش پدر برد آن پدر
کار چون تو مشکلم افتاد ای پدر

گفت کین را دختر از چشم بخت
همچو طراران کمر بسته بخت

شد بر ارباب زاده ای پسر
دیدنش ویران [illegible]

که دل نعمت تو [illegible] برس
عشق تو خواهد مدام هم نفس

مشتری را عشق با یار فروش
از دل و از سر برد عقل و هوش

ایستادن شکوه کرده از من
در پی ارباب و در یک انجمن

تا مرا آواره سازد زین سرا
دست هر بر دامنت بادا [illegible]

هر چه فرمایی و گویی در دو بار
از تو و از ما که این بنده [illegible]

چون از ارباب زاده این شنفت
مهر بس آورد بادا [illegible]

طفل برازنده شوخ دلربا
دلکش و آراسته سرتا بپای

چارده ساله بود [illegible]
در رفاقت ارباب [illegible]

از سپیدی همچو روز سحر
در میان [illegible] عشق او

در بر یار از حسن و جمال
مانند آن برادر زاده جمال

همنشین اصلا نشد [illegible]
گر رود از آن شوخ [illegible]

تا تو از ارباب [illegible]
دارد او را دل [illegible]

رو بیار این شوخ را [illegible]
تا که [illegible]

شد دیده در میان [illegible] حاجت
در نهانی کمر را بند کرد

رفت و بخت آن کودک برادرزاده را
گر در پی آن [illegible] طرار را

روز دیگر بهره آورد آن فقیه
بی گنه ابلاغ [illegible] عجب

خدمت فریادی برادر زاده آن پسر
[illegible] لطف [illegible]

در نهانی ... برادرزاده نو
در [illegible] ارباب زاده

کام دل ارباب [illegible] یافت
در [illegible] [illegible]

[illegible] در میان [illegible]
[illegible] حرمت [illegible]

دیگران زن [illegible]
آنکه من [illegible] درد دل [illegible]

آنکه او [illegible] ارباب خود
[illegible] مرد [illegible]

[illegible] پلو [illegible] کند
چون [illegible] را کند [illegible]

در میان مرد [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] آن [illegible]
در [illegible] کاری [illegible]

[illegible] ارباب [illegible]
همه [illegible] برادرش [illegible]

[illegible] در کار [illegible] داوری
[illegible] [illegible]

ماند [illegible] شرمنده [illegible]
[illegible] طلب [illegible] دلبری

[illegible]

در شرح مراره آتش عشق و حرارت درد

عقل هستی انداز دل با عشق پر
کی شنیده پشه با شهباز پر

عشق قهار است و مقهور عشق
مهر و مه گردش شده از نور عشق

هیچ دردی هم چو درد عشق نیست
هیچ مردی همسر مرد عشق نیست

کاه سازد کوه را غمهای عشق
وای عشق وای عشق وای عشق

قصه بشنو زین ای نیک زاد
از یکی شهزاده خسرو نژاد

تا ز عشق و درد عشق آگه شوی
بگذری از عقل و مرد ره شوی

حکایت پادشاهزاده و کنیزک که دوست میداشت او را

هست در این شهر یک شهزاده
نیکخوی و عاقل و آزاده

از طریق مهر آن فرخ سیر
با کنیزی از کنیزان داشت سر

کامیاب از وصل او بودی مدام
با دلی آسوده و عیشش مدام

تا گمان هجران بر دل آورد
شاهزاده شد مهیای سفر

وان کنیزک با هزاران ابتلا
ماند اندر چنگ هجران مبتلا

خون دل میخورد اندر روز و شب
از فراق خسرو خسرو نسب

بود اندر صبح و شامش این امید
کز سفر باز آید آن سلطان راد

تا پس شش مه بفیروزی و فر
شاهزاده باز آمد از سفر

شد کنیزک شاد و کام از بعد غش
بر امید آنکه گردد همدمش

عشق را خود وصل جستن کار نیست
مقصد او جز که خدمت یار نیست

خیش از شهزاده سوی حقه
دمبدم زین غم دل وی طپید

تا که روزی یار یار بان چو شرم
الغرض شهزاده سوی گفتا نرم

ای نگار نیکخوی مستقیم
مهر تو رفته است از دل دوالم

خواهم اینک بر کنم از جا گران
عقد بندم بر تو با همدانی گران

خم شهزاده کنیز این سخن را شنفت
خنده رو زن رد و خود درد دل نهفت

تا فزاد آن اشتیاق از غم نصیب / صبر بشکست در وصل حبیب

روز و شب ز گریه اش کاری نبود / هیچش اندر غم بجز زاری نبود

گوش کن ای نیک بد آن مرد حال / چه رسید از عشق آن بیچاره حال

در بردن کنیز عاشق شاهزاده بمکر با کلانی

روزی آن مهرو دل دل کباب / برجهید از خواب بیش از آفتاب

پس وضو بگرفت و از بهر نماز / رو بقبله کرد با عجز و نیاز

چون ادا بنمود وام کردگار / از زبان بگریست از غم زار زار

پس بخلوت رو نهاد آن حیله جست / خویشتن از بهر خط و دل بشست

عکس آن شهزاده نیکو سرشت / بر روی سینه عمداً او نوشت

رو بقبله خفت و دید برخواست / عشق را بیدار زین بیگانه ها

خواب از این گشتم باخبر / جست بر خاست از خیمه شرر

پیر گردم اندر آن ویرانها / خواهم افکندن کلاه ایرانها

از چنین اصطبل آن اسباب شوم / بار بستم با هموم و با غموم

بر جوان و پیر شد از داغ درد دل / نعش گردید بهر رنجش از درد دل

که خداوندان دانش الامان / زر سرا در را نه حضرت زمان

تا چو دو فاجر را آنگاه هر چه هست / منت بیگانه ای مردود حق پرست

حجره هایش پر ز مار و عقرب است / حمله در روز دجال آن بسینه

تا همواره بر آن اهل دل / رحم را انصاف و مروت نیست دل

خاصه آن خود هنری ارباب دغل / گر چو شیطان کرده اسباب عمل

فر یار شیایش بی دروغ / تا تو گویم یاد می دل را فروغ

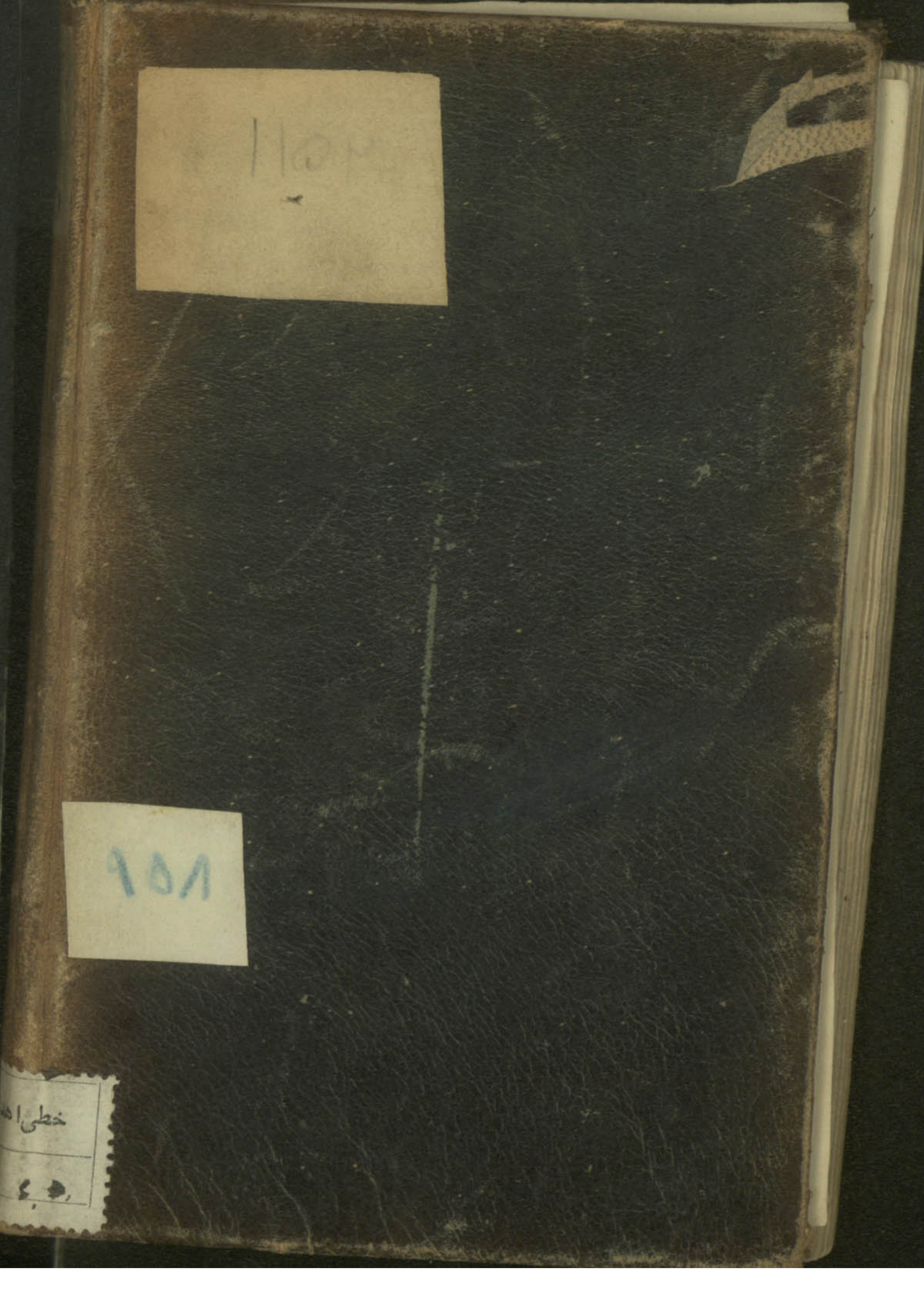
یک برادر داشت آن ابلیس خور / شهره ای از فسق در کفر عکور

شیخ محمود داده نام آن خشن / اسم جنب هم هست از شر دو عینی

در کبودین تنگ مورد شد حباب | خمره‌ها پیوسته پر جوار آب
زدایش ارباب شوم بهر کار | دست وی کوتاه از ملک پدر
وا که چه دیدار رشد هوش باد خورد | شیخ از این غم عاقبت گریبان بخورد
مرد با مرگ فجاءت دخراب | تا چه خواهد گفت در روز حساب

در داوری بردن نزد میرزا بالا دیار امیر پادشاه دنیا

شهنشه زاده با عدل و داد | داد داری ارباب سخن عرضه داد
هر که داد تا چه بنا شد خراب | سفله دل‌اند هست ز کار خراب
جمع اندر حوزه داری ایدلی نیست | در سرای مجلس تحقیق نیست
می‌ستانند در جهان رشوت پیشتر | غیر دو بر هم زدن کار دگر
حجت جدال افکنند تا بیش و پس | از زبان تا صبح نیز ازان دفینه
رشوه گیرد هم از این و هم از آن | صبح بد بهتان همان مردمان


٩٥٨
خطی اه